

ندارد خوابم با خود نیکو کردم کس می
 این کیش است ز دستش بگریخته و گم
 موئی فستردن شیم و کوی گوی گم
 کر چه میدانم می آئی ولی بس دردم
 با محالیت یا بخلیت یا زرقانی بزر
 فصل با آید و تا بس ندم زمی
 قطره اشک نازد پس از چشمم بزم
 چشمان تو بوده دل در گم
 من عهد شکن نبودم اما
 نوینارم من لبس از تو بهیم ای مر
 مهربان بر شد من بگام قلمم قلم
 و سینه بر هفت کندم ای غفلت من
 خوابم که آن شکلی من شب بگم
 کار من سود زود با خوشتر از شاد
 تا سحر شمع بچسب روی من با شک
 مرای جرم کشتم تن من بود بک
 همیشه خواهدم ایندل به بندش
 محور و چکمان گشند چاره گم
 بکین کلین شمع در بقی کین رو
 کسی که بهت هدی و دمن زانبارد
 کشیدم با کردن مرا با جبر و حیرت
 وصل تو از روی بود ضعیف بشیر
 خزانیکه بال برغان از آه من سوخت
 مرا ز نمی بسوزد و بر من
 چه عجب کر من او دشمن من بل
 شیندستم عاقبت شهادت جانم
 با عاشقان است لعنت فرقی نیست
 بر بست زلف خود با بدخ پر من
 بر تی بس فر من بر بسر کار نیست
 چو جارتی بستم شوم بود دیده
 سعادت نبودیم بوسی و جانی
 نماند که گاه خود ز خلوت سر بود
 شوکت نگر عشق که هر چو غلامان

باز در محبت نار و چون تم طلا
 و بیای می که کشتم خدای ای که مسم
 کوی میان نازک یاران مو شوم
 سوی در میایم بس بر سوگامی بکنم
 عاقبت آمد دل ختم ای بکنم
 شد اشکار بر وجه عالم عجب المم
 نه در کاشش شود خون بر وقت حکم
 ترکی بد و جام کرده مسم
 با مسد تو عهدا شکستم
 که تو گویا می من سکر دزدی اوم
 تا فرود حرست رویش کا بدو علم
 اگر عرض بید است اکنونی بزن بودیم
 کوزه مشوای شب که من کردی زکی
 کار صیت بخویشم که کبر کا ندم
 دل منج شش که ترا با بخل دارم
 که گاه جان سپردم غیرا بملوی پنجم
 نشسته است عجب گشنی بملویم

شیندم که کس کس خج بی براند خوبی کرد
 خشک چویم مثل موی خوشی تو کرد
 کشتی بلاست بود کشتن با ده ای عشق
 کرد چو بس بود ده شمارش زده شام
 با عشق در آه چشمم علم ز فزاید
 از روی غیب دیده فرد قسام در رخ
 کشم ای زدم وصل بر آتش عشق
 در خون دلم چو جام پرستی
 تا کی ای بق محبت هم فر من بوزی
 طلت و کیش مرا بنود ز آخار
 هر دو خند دینم با یار گاه و عده
 تا از آن غمزه سنانی ندم کار تری
 کوزله ازین شیوه خوشن کار برین
 تا که ز خون کند ساقی مست من دلم
 پس از عمری اگر کبار غافل جوی شوم
 که نشسته یکدم و بیای خوشی هم خنم
 که ز غمی سوی شوی شادی علم شلیم

وله ایضا

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| بگو چشمانی پرست کند جوی بر جان | بازین بملوید آن سپلومر بچرت فعلقا |
| ز شفقت تقدیرم که کنزت جانم | بگذشت عهد و بجز عهد جانی من |

وله

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دیگر چه حاصلی است هم شیبانی | در طرف استانت ضخم ز یاد روز |
| نهاد از اصل جوی بر سر من | درین اودی بر بوشند که می آید |
| دل من شیشه بر پوست زبونم | بوم سوزن بون قاصد که نغمه کوی |

وله

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بازندگان کجاست یارب خدای تو | بند استم لب من از روی سدرک |
|-----------------------------|----------------------------|

وله

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| بادی رسد گشتن با زان سبالی | چو شوانم کلی چیدن گلزار وصال |
| پس ازین تو هست که بگذرد شام | بگذرد و عهد بهاران را دیده بر کی |
| بیانیم میایش اگر شیبانی | چون سوزن سزای خیال من تنگ می |
| دل منی فتنه جارتی که بکشاید | چنین که با منی را با در اسپرالی |
| بخت زنی با سر راه غلامی | چندین سخن شیرین شیم و لی آخر |

می قدر لب تری با ندم از نیه چنایم
 از بی کستی است که خود را بنویسم
 دانم که می بلاست ولی من طلا کشم
 در میان دهنه گدگه اشتبا می بکنم
 بزود است خستین زود چشم ز منیم
 تا محمد بایت است و جان در ضلالت
 ده که زنی است نوزد بر خنود شدم
 از بجز تو تا بلب نشستم
 سوی هر چه که زدی کن گویا بچایم
 تا که ترا دیدم اما بس پرستم
 من شوق وصل او در جبال عظم
 عذار رخ طس خود را بچو مشرد گم
 کجا بر دوش من بچسب آنکا ز دارم
 میدید و نیند بسا غری بخل
 رشم عشق شوانم که اندوهی غم
 مگر سوزند هسته آسمان که منم
 تا که آتیب بیدادی چشمم بر آیم
 داد و خوشش قراری در کار بفرمان
 بدیع آن بیل کس آشیان شایگان
 چو بجزوری که کرد اندیش بر سر پستان
 مردن بسی مگو ترا ز زندگانی من
 آنچه نشد حلال با بد حرام دیگران
 آخر بکارم آمد این تو آن من
 بهمان خشک شد چشم تر من
 که دانم چو مرغ با بشد از بند روی
 چو جان دادم مبر در جنتم از کوی
 اینک بلب بید بهت جان خدای تو
 کا و در عسک فتنه بر آتیب
 جان تیر بخلیت خویش تا نام تمام
 بر ما سوز چنین سزای صبر خزان
 عجب مدار که کارم کشد بر سوا
 هر چه پدید حیرت بود کار کسی
 دانم تلخ جان بی لب شکر باری

از مشنویات سسته مولف یکی از اولایه است بوزن مخزن لاسر که مشتمل بر دوازده فز و در هر فز هجده مایه است
 بنف نبر پت است مخوی بر خرد است و بجزرات و حالات و کرات حضرت انده اش مشر معلوات انده و سبب علم
 اجمعین کیش مشتمل بر مطالب و تحقیقات و دقائق و حکایات است و نکاتش آنما یه تطویل علی بعضی ابیات که در توحید و
 مناجات و غزوات است
 اول و آخر هر یکی نام به
 اول چه آخر چه نام چه
 نفعی صفت هر که کند ذات را
 در ره توحید عبارت کجاست
 جای حدیث و صفت و حرف که
 آنچه یاد را کس تو نریز اوست
 تا که پریشان دل شو ریده ایم
 با تدبیر دشمن دل یوانه سوخت
 این خم عیسی است که بر کعبه است
 شیوه من شیوه اصحاب است
 ایندل شیدا که غمش کوه کوه
 آنچه زهر شغل کبیتی به است
 بیند و سیره مغلوب شد
 حاصل انجام جز آغاز نیست
 پرده و بی پرده همه راز اوست
 حسن اذل مخفی و در پرده بود
 شمع که پروانه بر او جمع نیست
 انفس و افاق خود آنگاه بود
 جزاونی عشق و نه مرگت بود
 کنج شناخ است چو خود را ظهور
 بیگلی از خاک بر آیکش شد
 شان کار ایش دنیا دجند
 خیزد ایت که جوانی گذشت
 سرخی زسارت زردی گرفت
 مر تو از چل سوی چاه رفت
 بجز در انداخته در چاه است
 حاصل عمر تو سیه کاریت
 خانه کفنه نام کفنه چو تیر
 هر کس کنج سخن کنج سینه

من مشنوی المومسوم باو ارالولایه

عشق چه آغاز چه انجام چه
 خواهد استعاطا افتاقات را
 سوسش از ای اشارت که است
 مدیم آتش گذر برف که
 چون نگری غایت تشنه او است
 زلف پریشان بجایده ایم
 شمع میفرود که پروانه سوخت
 خم که خزان یه نیرنگها است
 صبر و سکون در دل پستاید
 از خود اهل خرد شد ستوه
 باز محبت که فراق ده است
 کار و دم کبیره شد خوب شد
 در پس این پرده خزان نیست
 در پس بر پرده آواز اوست
 عشق به شهنشای خود کرده بود
 که بفرود در دو جهان جمع نیست
 جنت نه و طاق خود آنگاه بود
 پرتو آینه خود آن است بود
 کشت نهان بجایات نور
 آب بقادر کل اور سخن شد
 کنج بوی رانه سسی با دهند

در نصیحه و اظهار ظهور شیب

ببند و بی شبهه کند بجهت
 و اخر عز تو بدین خواریت
 تا بنکاری حسنی و لیدر
 بر کن و پذیرد دهلوسه

تتمنا نوشته می شود
 عشق سر آغاز و سر انجام
 باطن ظاهر هر چه بطور او است
 حاجت هتفاطه اضافات نیست
 حرف وجود عدم پنجاه فرین
 کسیت که در بحر حسین غرق نیست
 دور قدمی پس یکی تفرقه است
 سوزش با اند خوار شمع نیست
 شیوه کند سوختن و ساقبت
 محل مرز کس جنون او است
 نیز خرد مسند بسا دیده ام
 در خرم کار پشیمانی است
 با صفت دل هر چه دلش نوبت کرد
 خرمین من جنت چو در کس گرفت
 پرده در بیما با شارت کم
 پرده ام و پرده در پرده پوش
 بر نظرش جلوه آزار خواست
 شورش کلچین سوی آن کل نخواست
 عذر ابر دیده خود عرض کرد
 فی چیزی کم شد وونی پیش شد
 آه زلفی که سر با چاه است
 اور اسطلاح جان داشتند
 نبود کنجی که طلسمش نیست
 عمر بر شیب که دانی گذشت
 گرمی آرت سردی گرفت
 یوسف کفانت در چاه نیست
 دیده بی شرم تر آب نیست
 چیت کفنه جز دل جانی نژد
 بعد از رود و صد و شست پنج
 نظم ز جامی لطف می بخون

با همه جا و در میان پسران
 و نام پدرش در کتب هم نوی
 کتب و ملک با ملت لشکر
 جان جهان بود است ای نبی
 ای زکاتی بیشتر جا و قدر
 زان دور دور که اجلاست
 شمس قرآحه و جدش شمار
 سطح فلک که همه کرده کتاب
 باین ز سید روز خور که به است
 نیز بسیار چه بسی کودکی
 سرفراز بود از علو سفل
 پسرشند و همه تارای نسیم
 بسته هم دست خاری همه
 رو کند از زور شکر کلاهی ما
 ای دو جان که ایوان تو
 زانکه گزیم جهان اده ایم
 بر جای تو نه یا منتسیم
 میگردم خوردیم از نام تو
 من تقدیس ما کرده ایم
 ای حسن بافت همه کلمای او هر
 عمر باز بچه و بازی که شدت
 همه ما درین شد برماند
 که نشود فضل تو یا و مرا
 پیدی و بستگی من سپین
 خسته تنی جز تو دو اکس نکرد
 هر که ترا بسند شد از او دست
 یمنه اصحاب صفا طریقت
 مایه جان اذن شست توئی
 که تو نباشی که شود یار ما
 از تو با که نه فتوحی رسد
 وزی کان دایم باقی بود
 دانند ما بسم تو و هم دایم تو
 خط تو خود شاه او شش است

خاک بخار ابر کجوزن
 اینک تمام حشمتها توئی

با نخت بسبب و غم
 جولان جولان گشت مرگیت

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

زور خستین علی عالی است
 فاطمه زهرا زهرا زهرا شناس
 در حشمتان یاد حساب
 شمه آن ز خور زمه به است
 دکان ساندولی کودکی
 بازی خاکست آمد و دکان طفل
 و پیدار شش غباری نسیم
 خوانده هستی بیماری همه

خیزد ایت فلک کن نقر
 زهره و شمس و قمر و فرقدین
 مظلومان از خاک بنا میکنند
 بقبه آن قبه نور شیدیت
 بر سر این دکه بسی حکمت
 از آب و گل شش و نجای نسیم
 نام بر آن دیده شش نسیم
 هر که شش کن کند غام

در نعت حضرت صاحب ولایت

پسر و پاز انوشتمیم
 عسریه کردیم از جام تو
 بودی و دیدی که چاک کرده ایم
 ای ملک دخت همه شش
 جمله خستین می بازی نشست
 ند شد و ز خاره چون ند
 رسقن ازین شخته نه باور مرا
 عاجزی خستگی من سپین
 بسته دلی جز تو را کس نکرد
 هر که بدل و شست شد از او
 بهر بار باب و فائز است
 باعث تمیز به نهاتوئی
 در تو نجشی چه شود کار ما
 شکل اگر روح بود می رسد
 مخل و حدت را ساقی بود
 با ده ما بسم تو و هم جام تو
 بیکر با سینه ما در شش است

در طلب دست پویا شدیم
 بر خود بستیم تو قای تو
 خاری که در خور باغ شست
 خشک خشی احسن با نخت شمار
 دیدیم این یه خود یک سره
 گزنیانی تو ازین شش درم
 برانای هر چه را می ز تو
 تن همه از تیر بوس خسته است
 جز تو در محض در خصوصیت
 جان مرادید سپینا توئی
 ظاهرا خاق در نفس توئی
 هر که براید تو بدو جان و هستی
 گزنی بکار از تو کشت ای تو
 ای همه بر نام تو همان نام
 غانی با باقی با بسم تو باش
 عشق تو خورده و دشت یک است
 فضل ترا کوش بر او ای است

پیش فلک روم همه در دست
 میدان میدان که هم آورد غیبت
 خاصه که زیر علم حیدری
 با شش بطمی شش بی
 معلوت وحدت را نشان صدر
 تا که کنی مدحت شمس قمر
 این همه شمره و از حسن حسین
 خویش بر آفتابک ثنا کند
 پایه آن پای همه شیدیت
 از آنکه بر بر که در آن رنجه است
 داکش از دیش که گاری نسیم
 بل کس از آن پیا خوشتر نسیم
 آخ ما افوسس از کار ما
 دای تنه دای لادای ما
 کون و مکان کوشه میدان تو
 بخود بر نام تو دل داده ایم
 در حرم و در دست جو یا شدیم
 یعنی سیم ز نصبای تو
 با که سکی قابل باغ شست
 مانده سکی با سگ دخت شمار
 با نخت و ساخته با شش دره
 مانده من در شش سرم
 کشتای سبته کشتای ز تو
 دل همه در قید هو است
 جز مرغ تو شاد و شش غیبت
 طور مرا سینه سپینا توئی
 خسرو اورنگ تقدس توئی
 هر که ببرد تو اشک این دای
 تو من با جسد یاری رود
 نوز فکن عدول دیوانه ام
 ساغر ما ساقی با بسم تو باش
 غانی با چکی با چنگ است
 همه ما خانه ما نامی است

لطف نماند که در است
 نام تو ذکر دل پرانگ است
 ای جنک آفیده که نورش قوی
 ای که جان او را بر پسته
 کر بشورم منم که پیشور
 روی کن از روی گرم سوی کن
 طاعتم از قطره بودی کن
 کر چه فرون باشدم آوده کی
 زین ملکاتم بگرم رسته کن
 این در کاتم در جاتی نمانی
 سینه حسرت تو چون است
 نیز بد است دل پروردجوی
 چهره بنویس بگرزنگ کن
 حذر اول سوزگی خوی ده
 در در کزین درد که مردان مرد
 عشق دهبو فایده جان و دل
 تن را در سال گزنان دپی
 لذت تن جمله بسی دید
 شرم کن این عیش مغرب است
 تاکی در شہوت آوده کی
 وای بر این مرغ نظر دوخته
 شیر خدا منقر نسل قیش
 بیستی آراسته کارزار
 سده حلقه مامل شستن
 فاتحه فستج در آهنگشان
 خلی نشان از در زار اشکاف
 پرتو شان بازه حسن حصین
 همچو صفورا که میوشع تاجت
 ماراد کار نامم و نه خال
 اکذرا زماره کان رود
 طلوع که خود راز بشی تیم خواند
 شیر خدا چون بسوی سوره تاجت
 کشت کان باروز باران تیر

بمرو با همدم ما یار است
 کلین با همشش با نوح است
 ای فری آدل که سرورش نالی
 هم که زادن بکنا بر همه
 بر دل من کن بولایت ظهور
 در دو جهان سیره مکن روی کن
 خویم از پشه بود پس کن
 از همه ام بخشا پا لوده کی
 در ملکوتم دل و جان بستر کن
 قیسم را را در سخا جانی نمانی
 آفت از دل خس کشت است

خینس تو روح تن مجروح است
 ای تو برق دل بخور است
 شادی ای که کشت سورت است
 در نظرم نیست که زادم
 جانب گردون ز زمینم کن
 رحمت کن آنچه عقاب نیست
 پشه تو تانی بر می پس کن
 کر بصورت این ملکات آیدم
 در حرکاتم در کات تست
 از تو مرا مرگ جانی شود
 آتش سو دای تو سوزنده با

بچه کشتی مانوح است
 بویست بسوی ما طور است
 شادزی ای جان که خوش بورت است
 روی تو خوا همسم که جان آیدم
 کر بشمالم به میزیم کن
 عذب نما آنچه عذیب نیست
 قطره توانی بگرم نیل کن
 زین ملکاتم بکات آیدم
 وین در کات از حرکات نیست
 در تو مرا قید سخا جانی شود
 در دل حجاب فرو زنده با
 مرد چو خود می نشدی مرد جوی
 لعل خون مرده بر سنگ کن
 چون بگر سوز خود بوی ده
 سردود کر یک و اجونده
 ره بیزوشش که نیز نیست
 خواب همانست که بس کرده
 لذت هایرون از اعزازه نیست
 باری ندره وین کوششی
 وینمه با خوردن مفتحن بکار
 بازستان خدائی رسد
 راند تیر ب بر صبر چشم
 شیرانی کشته بر آب سوز
 فاتح قتل ظفر انگشتان
 شیر شمش افکنده در شمشیر
 برکها ساخته از سپر برک
 پویشان بپس سیل عرم
 ام چنین به که نخواهم ما
 کاین بکجا اندرو آن در غلط
 بهیزم این طلوع بس آتش کشت
 ایت چک اندر نظر ابل حال
 همچو عمر بر صفت شیران زند
 لعل از دکشته بر خار سنگ

فی الحکمة والمعرفه

مرد کردیدند آلا بدرد
 برک و فواید آب و گل
 کذاری آخرش جان بی
 عیش هم آنهاست که بشنیده
 زک کن ای کار مگر بس است
 محشی این جا زاپا لوده کی
 باشد و با ساعدش آموخته

در دود و آری هم پویند
 تن که نذند خوار خورد و خفت
 خورد چینی است که بس خورد
 هر چه مگر شود آن تازه نیست
 چند بند خورشید پوششی
 طایر قدسی با تن بکار
 تا کیش از بندر نالی رسد

در اشارت بواقعه جبل

تا که کیستی در چنگشان
 خلی شان چو مستور ابل
 واقعه شان اقصه و اسپین
 عایشه با حیب زنا و دست
 کاین بچا اندرو آن در ضلال
 تیمی و انکا موسی پس بد
 صعبه مراد از نسبی صعب
 شیر بزم نمانش زهره جانت
 سیل وان کشت بکوی غدیر

خاک مجد ز شده در زور سنان
 کوشان کشته قلاذ مرگ
 کیه شان تکیه کاخ هرم
 زین نام زئی باب چاهیم
 بر سه این نام نه آن خال خط
 طلعه این طلوعه بانا خوش است
 خصم علی نیست ز آب حلال
 لوح حمیرا که حمیران بند
 سیل چون سیل سیل باران

شیرانی کشته بر آب سوز
 فاتح قتل ظفر انگشتان
 شیر شمش افکنده در شمشیر
 برکها ساخته از سپر برک
 پویشان بپس سیل عرم
 ام چنین به که نخواهم ما
 کاین بکجا اندرو آن در غلط
 بهیزم این طلوع بس آتش کشت
 ایت چک اندر نظر ابل حال
 همچو عمر بر صفت شیران زند
 لعل از دکشته بر خار سنگ

شیران در ساسک آشوشند
 ناکه پزان بنگک نبردخت
 ده بیکان سوی علی تاختند
 گفت بشیر شش کی ذوالعشاء
 جهرت شد آژده در نوزدنگ
 گفت بر تخت کشید آن حجام
 شیران زان شیر چراگ شدند
 آب چنان تاخت که گشتی سبک
 کرد شد و مرکب پیدا نمود
 بر که بدان صادم گشتی دو پناه
 زان صف و زین صف زمان نبرد
 نخل و لایته بنوشکوه کرد
 دعوی آن کرد و غم خون نشت
 عنبر و حارث کش مر جبه سنگان
 ایان دارند به بند رسول
 بازوی پنجه بر دست خدای

در شتر تیغ تپج تفتند
 آتش خنجر زمین تپس تپخت
 شیر خدائی زهنا خفتند
 باز مرا با تو فاد هست کار
 بیک زنگت بزایم بچنگ
 شیری جنبه بخت از کلام
 بریان در نقب چو بوشند
 خصم چنان نخت که گشتی باست
 رخم همان تیغ هویدا نمود
 که یک بودی و شدی رود چاه
 مردی نشتی زان چو مرد
 شاه ذلیخ بسوی کوفه کرد
 بیزدم و حیلست و نهون نشت

شیر خداز پس مچی درنگت
 بسکه شتابان به او سر ز تیغ
 بازوی یزدان ولی راستین
 قرنی آسوده بدی قریب
 از خون بر کوه روزناس باش
 بار قد اشس سوخت چهار چو بر
 تیغ بگف بر سر صف پویه کرد
 رخس چنان گرم که خورشید شرف
 با تک آن آبن چون شعله گرم
 ابر منت کرد بر آند چهر
 رایت المین کوه سار شد
 مرده این تیغ سوی شام شد
 آند در منزل صفین بماند

دو و بشیران عین کم جکت
 لعی کوبارد چو کان ز تیغ
 بر زو تا ساعد خویش آستین
 دوزخون دریا نمودی سراب
 علی زنده چو الماس باش
 قرنی نگداشت تجمان و فرق
 پای بر کاه زمین مویه کرد
 تیغ چنان تند که سوزند برق
 بافت این جوشن چون موم نرم
 از اصفت خون بچکید از سپهر
 خوار کن آدم خود خواری شد
 صبح امیر انوی شام شد
 مشط زرم شردین بماند
 شیر خدا حیدر لبی کبر و لاف
 این جنبنده بمودر رسول
 کوش مستی و دست خدای

اشارات بوقعه صفین

والی دین پرورد حیریل باش
 حیل و تدویر نیاید بکار
 پیری روشندان خنجر نشت
 دایم در بند تار یکت چاه
 گفت من اینکار پایان برم
 روزی که هر دو صف آید شد
 چهره مد کرد سپه تیر کرد
 خورده بر بصری بندی پزند
 کوشش فلک که غرور و غرنگ
 تیر روان بند روان زاره
 تا منت تیغ از زرم شه شوم
 جبهکمان و دیگر ز جوا کشند
 تیرد کرباره بریدن گرفت
 بر کین پشت کمان هم گرفت
 کار که جو کمان کار زار
 خط از قتل زدگی نکرد
 گشت تیغ کرد چو بارند تیغ

سرور خنجر شکن عمره کش
 تا صد و بیخام که شت آیتها
 نرم تنی لاغر و فرشتش رشت
 فی تیغ خوریده ز بار یکماه
 بلکه در آنمندی شایان برم
 رایت عزایت پیر کشند
 دیده خور قرص سپهر خیز کرد
 رفته چکا پاک بچرخ بلند
 چشم سماک کوه ز بورد
 میکل از آن پنجه سرد خوره
 شد بیخام اند چون موم شام

با سپی پدل و یزدان شام
 بکده دوی دلسا دیگر شد
 بوده بسوی دل کازن تنگ
 پشت نکون گشته در دوی بلند
 بر که نندروی سوی دوی من
 رایت ز میزاج لان گرفت
 جو بوا سعدن قیر و کال
 تیر ز هر گوشه چو مار شکیخ
 رخسار پنجه لاجورد
 آتش یکبار به پیکر زده
 صحر از سر بار کوی بود

را ند باهنگ خدو سپهر اس
 کالت شان آخر شمشیر شد
 سوره بسی بگرد پهلوسنگ
 کمتر کرده ز زندان یله
 او ملک ملک بود سوی من
 در پس آن اشکر میدان گرفت
 سطح شری مطلع در و پال
 کرده فاشا شتر تاراج کج
 لعلی از شربت الماس سرد
 سوخته بس بس پیکر کده
 هر طرف رود خون جوی بود
 سیره و میینه آرا کشند
 تیغ در کرباره بریدن گرفت
 دوزخم او چشم زده هم گرفت
 تیغ بر افراخت شه سقرین
 زنگ بر امینل بریدن گرفت
 روی زمین جنت شد شد

ذکر زرم صفین و محاربه صفین

بوده در آن بودن و سیرت
 با مدیکت روز که چکنی نکرد
 بار آتش از خون به بر تیغ تیغ

رفت چو عمار بخلد برین
 غلب غزای طیل سپیدان گرفت
 تیغ چو آگوره خداد شد

رفت چو عمار بخلد برین
 غلب غزای طیل سپیدان گرفت
 تیغ چو آگوره خداد شد

رفت چو عمار بخلد برین
 غلب غزای طیل سپیدان گرفت
 تیغ چو آگوره خداد شد

هر قس می آید پوینده بود
 از تیغ از خون تن آن گروه
 سکه و نوز می از ننگها کس
 جگر آن کوشش فلک کرده که
 مرکب آن باد و ال کاب
 اسبان امانده زین تا ز کس
 جای علمدار و علامت نمایند
 جنگ بدان گرمی پیوسته بود
 تیره شب آمد چو یکی ابرین
 ابرین میله و سطر و سیاه
 کردن بر بازوی و یاره تا
 چهره این اسیر ناپذیر
 تیغ چو روی بگذر استی
 حیدر آن تیغ ظفر جوئی خویش
 همچو سکان و شب سرمانون
 زدن لرزان بر فی زرد زرد
 قد علی دید و بدستش حسام
 بچو خورشید علم زد بکوه
 سخا کان آبن رانان بدند
 قوم خوارج بحکم تاختند
 نیل آن دمنه چو او کشته شد
 شاه شهان اسیر پروان
 مرغ سپر زرد و طرف پر کشود
 ای مجادید ای مرغی سحر پر
 در کف شتیغی قاتل بود
 عدت تا عهد ابرین زودی چو
 آویخ کاین دوران عجبوست
 فلک همانست که همیشه داشت
 ز اهل بیان خرقه بر انداختند
 شیر دلان خود ز جهان ستم
 کوفه و شام و حلبش قدبیت
 ز هر فرستاد قتل حسن
 تا بر نیش ز کوه ریش شد

هر طوفی روین نرسیده بود
 کوه چو دریا شد در دریا چو کوه
 این بسامانده و دان بر سگ
 سیلک جو رانده بر جوی جر
 چون ببار شط شد و خون آب
 روین سان جنگ شده خون
 باقی جز نام قیامت نماند

یکر سیب سبب برف کون
 نخل سنان لاله و مجاد با
 کوشش دوم باره بولاد نخل
 گرز از از پس خم درشت
 د که جزا بر کوشش بود
 اسب را کرده فرود آندند
 از بس تن شد می فرشت

اشارت بواقعه لیله الیریر

لوگو آن یاره ز استار
 کرده جهان معدن طران
 غره تکبیر با فراشتی
 دست همیکر و یازوی خویش
 کرده سریر از غم جانها کون
 مذک اندک زاقی سلوه کرد
 تیغ زدن کشت بر او بدوام
 رزم سپان بود کشت در کوه
 سکا کان آبن جانان بدند
 بهر دو لشکر و حکم تاختند
 یستی بر شیر خا شفته شد

بخت فلک طوقی برگدش
 چندین ره نعره جیب در جیب
 کج سندر و چید تن و اشعا
 بزه و برای علی بر سپهر
 روز و کرد و ستر آفتاب
 همی زد دست رخ آلوده خون
 صبح شد و زوز فلک سپهر
 فی تنی از خون اندیشه کرد
 شکر و جالی محسوس شد
 رو به آن کا و جفی با فرقت
 قوم خوارج همه مرتد شدند

اشارت بواقعه نهر وان

بها یعنی هطال بود
 که یکی را دو نمودی همی
 گویا زده نمانش ز مخطوب است
 بران هم وید و فرشت شد
 کما بل بیان کلبه سپر و خند
 دل بخدای چکان بستند
 میر جهان از شش صدیت

که پیاده زدی ابر سوار
 بسکه ز خون رود و آن رود آن
 جمله دامادان ایران کنند
 همیشه در همه ایران کجا است
 جمله بر خند حبیب و عوا
 شیر خدا عرشش بود پیشش
 اگر طلبی کرده بنود از هر سوس

ذکر شهادت حضرت امام حسن

از آفت ز نهار می شنکف کون
 لاله اش اشکوفه و مجاد با
 ز مرد الکس سنت کرده لعل
 روی همی آمده پیداز پشت
 بلکه خود این خمین آن خوشتر بود
 تیغ همی روی برور زدند
 و از بس جان شد فلک انباشت
 راه گریز از همه سو بسته بود
 نایت دم موی شکن در شکن
 پای و سرش ز بر ماهی و ماه
 بخت زمین کردی بر دوشش
 غره کون غرش تن در نجاست
 بسکه ز نهر شده در عرش کذا
 وید و افغان اما می سپهر
 بود جبار می از خون ناب
 ترسد از شخته که آید برون
 کشت بدل تک نمایان بزر
 فی ذل کس تن کن دنیا پیشه کرد
 آدم بر شیطان مضور شد
 شتره زان دمنه قتل شفیت
 منکر داماد محمد شدند
 کرد فرقت بسوی نهران
 بر سپر خود یلان در کشود
 ز غم ز فقار شش جزو سپر
 یک دو شدی و در دو کشتی چا
 کھی جباریت رو صد نهر و
 رو به کان سرور شیران کنند
 کشور تو را از ایران کجا است
 عاریت و سپهران بر قرار
 بل و جهان صورت از پیشش
 بر کز خنقا به بخود نفس
 چون موی بی قدر و فتن
 و مبد دم آسود و روان بر شند

در دل پاک حسن بخش مرده است
 سر می از سینه می شد برون
 جمله جان قیمت یکموی دست
 ای جلوی جان پیش تو نشتر
 آن لب چون خوشش پس نگاه
 شده در این عالم جویا توست تو
 با چو توشوی چو زنی این کند
 لعل لبست لاله حرا بدی
 کردن بیعت بر این سر خسته
 خوبست از بوی سمعی تو
 بنده هدایت که ناخوانست
 باد که از اثر نسرودین
 مشک بشکوف در آینه خستند
 قافل و اگشت و آن بار بار
 بیلکان ساخته صنوبر با
 کرمان کرمان ز بوی منع و مانع
 رشت بر کار کس تر گرفت
 زه نبار و جنب در رشت
 ای جنب و نار چه میوه خوشبوی
 بیکر سموم و دواز بر منند
 ایزقان چه چمنند شد
 خازن بگفت و در هر کان
 درشت هر آن کاشن گلگون حیر
 شاه رنارفت بیخ بهشت
 مضع نوزد چمبر شدی
 طوس ز تو چون زتی شیر بهت
 چون جهان آرد آرام نیت
 کر چه صنعتهای نگو بودش
 هم بسیل خودم چه بد بخش
 تیره شبی چون سزلف نکار
 تیره تر از خاطر کانس تر از آب
 خیل حبش بر سرشان ریخته
 کوه یکی اشتر کرکین شده

دای که پت آینه چشم ریخت
 زردی چه سپهره می شد زرد
 باد از بر همه پوشش بر
 سوده الماس جلاوت تر
 مرد چنان بزن تحسین کند
 ز کس شملای تو کلا بدی
 کفتی بر یعنی خوش ساخته
 تیسر و کان شان ابروی

لاله می کم شد و کل زرد شد
 کلها بر کلین پز مرده ماند
 آن گلوی ز کت از زهر مر
 رای که الماس در نوخت
 بدر سما بنده روی تو بود
 قدر شیت ز ملند و پست
 رسته بگرد لب فشکر کن
 اشفت در نار محند زیاد

اشارت بشهادت حضرت علی بن موسی

ور در کس از سر در بخشید
 ریخت بر پشت و خاری خا
 صلصکان ساخته سنور با
 خندان خندان رخ گلزار باغ
 ساغر هم عیش گستر گرفت
 در اصفاف و ادب در تو
 علو درش شیرین هم کشید
 نیش هم آوده و لب تو نهند
 وز خندان طبع هو اسر شد
 ریخت برون جمله درین کان
 کند و پوشید رنگ زری
 مامون بر بد شد کشت
 بار که ثانی حیدر شدی
 مشرق خورشید را سوز
 از در در بار تو این نام نیت
 راه بخراین سهر گو بودش

سوی بدشان و مین بخشید
 سروان در کت و پاشند
 کیتی در جامه سندس است
 عزم سفر کرد چون زمر
 تیر خط سوی هفت راهت
 بو کس آن خجرت جلیل
 و یکبار بر همه دلکش شدید
 ده که در کار ز کشت سپهر
 زر کی آشفته دست است باد
 سبزی گلزار زردون گرفت
 کلنگان یک سره عوی آمدند
 یخ پنج لکت یا ارض طوس
 ای علی سیرم ای فوج پاک
 بنده هدایت که خلا می نیت
 راضی غر سند بنام رستا
 ای کرم محض هم نام خویش

در صفت طلعت لیل

روی جهان کشته چو ز غراب
 مشک بره ریخته و پخته
 قطراتش بر بوالین شد

قافل تا خسته از زنگبار
 کان شبه کونی بکه اخته
 پنج کی کشتی زلف پچمر

اشش افروز و هم سر شد
 خونها در رکنا اسر شده
 جان جهان جان خدا جوی دست
 خون دل زیاد بانست بخش
 باد بخش گلوی سپهر ریش
 سنک شم کوزه جمت شکست
 سنک خنجا کر سوی تو بود
 شتم کیمیت ز بهوش و نیت
 طرند باقی و نبات حسن
 بعد با بوت مو بد زیاد
 نیست کسی بل یک در بانست
 در جان یافت زمان زمین
 لعل حقیقت هم پرده حشمت
 کلها در جامه ز پاشند
 کردون از زمین بر سنست
 فاخته نمان شد و میان بسر
 منع دیدن رخ ماه حبت
 شد بر طوس سیرن هر شش علیل
 از چه جسم علی اشش شدید
 یافت کی کینه با ما و هر
 خیزد و زرد همه سوز ساد
 زردی کس از فرودن گرفت
 بیلکان کیر بر خاکش شدند
 ای لب شان بدت خاک کوس
 ای ای بیستم روحی خداک
 نامی در در بنیامی رستت
 صورت و عینش غلام رستا
 خوش کنش جرم با کرام خویش
 ای علی او را بجهت بخش
 زرق بر غنم قد بدیای قاس
 در دوز چین مشک ختا بار بار
 کیستی اغرند بجز ساخته
 پای و سرش حله بنید و دغیر

دهر چه خطماست سر بر خطلام
 کردون بگونه هندو نند
 جگر جهان خند چو بخت کیریم
 چند بدایت سخن از ما مون
 هم سخن ایگونه که گشتی بیست
 شعر چو کوی همه در شرح کوی
 بر حسن ایلان جو غزل که شوی
 شعر تو از تارک شاعری گشتی
 حاصل آن چیت بد بکر سری
 در دو سه مرز رخس بر گنجی
 بنام آنکه بی نامش بنامه
 همه عالم بنور شش گشته پیدا
 بر ذره ز نور آفتابش
 ظهور جمله استیبا بنورش
 سخنش که هر دریای جودش
 دانش چون سینه سینا از لای
 بشق این راه اسپردن باید
 اکبر ما فرو کسری خطارا
 صدف بود آدم و او چون کربود
 وجودش پر نور شد ذلت
 بسوی خلق حق برود است
 کسی طوفان پیدینی نپند
 چو زردان کنج مخفی جو هست پیدا
 کز آن دوزدان گنجینه بیخود
 هم او کنج و همو گنجینه آمد
 بدایت سر بر بار از خواب مستی
 سر کسرها نشستی بر تبت
 بجز عشق سخن اندر زمانه
 زهی عشق و زهی رسوائ عشق
 دل کز عاشقی شور می ندارد
 نشاید زیستن بی شبقاری
 از دور کعبه عکسی دید طایف
 چو ز بر دیده پسنایش دهند

هر چه بسکند ظلمت شام
 کیهان پر پر سستو شود
 دهر سپید چو لباس حیرم

آمد ز افغان بکدی بسکند
 کشده طاکسز باغ و قند
 روی مد جانم در میان نهان

خطاب با خود و خاطر کتاب

موتی نزدی خود اگر موشوی
 نثر تو از نثر شکر هفتی گشت
 پای بر این پرده و بر سر آبی
 خاک بچشم آن عدد گشتی

دره تو حیدر سخن گلشن است
 سخن بر توبه خسته از روی
 نامه آراستی از روی
 حاصل عمرت سخن چند بود

از مثنوی بکاش نامه موسوم بگلستان ارم

نخای دانش ز در خط طورش
 خود می بود و آمد و بچویش
 بگفته های حق سینا از لای
 که بی عشق از خود کاری نیاید
 فرو کسیریم در من مصطفی
 شجر بود آدم و او چون شجر بود
 ز نور او وجود کانی است
 از آن ظاهر نبوت این و لا

همه کارش عجیب در عجب است
 با دم پر توئی از آن خرد بود
 ز حق این علم و دانش گشته پیدا
 ندانند او خود دانی که چونی
 محمد نور پاک را زرد پاک
 صدف آری بجز بکر نیست
 یکی ذلت محمد سن در ظهور
 یکی خورشید تابان گشته با

فی التوحید والتحقیق

هم او منظور همو آینه آه
 چه معزوری بین چند از هستی
 اگر چه بجز بنام سر است
 نماید هیچ نشستی جاودام
 زهی عشق و زهی شیدلی عشق
 چو چشمی دان که آن نوری در
 حقیقی کرباشد هم مجازی
 از دور دل جمال آیت مازنی
 چو ز بر عقل آگایش خوانند

سبها پروای دیده است
 ز تاب عکسی بر گل افشاد
 بر آب و بجز را بگذار باری
 سخن کشاد چون بر دل عشق
 زهی رسوائش گاو پرده پوش است
 بین آن کو بقیدت بسته سازد
 یکی خداست عشق جلوه آرا
 قنار برده است آن گنجش چو شد
 چو در تن جلوه کرد جانش

باغ نهان گشته ز انبوه زمانه
 پنهان ناسید ز کردون و پرو
 چینی در تخته قطران نهان
 ما و منت دشت بر این سخن
 ز آنچه بگفتی و نشنستی بیست
 که سخن از اسل و که از شرح کوی
 مدحت ارباب خاقان شست
 مولود در کاخ سیجا زدی
 افشاندی بر هر دره آستی
 آنهم از آن شوخ شکر خند بود
 نیکو در روان از عجب نهان
 ولی خود نه نهان می بود
 ظهوری و ظهورش در حجابش
 هر جا حاضر و از جمله غایب
 که تشخیص بسیار نیک بود
 کجا زین دانش آید حق بود
 که از ادراک و عقل ما بر و نه
 سزاوار شست تحت لولاک
 شجر آری بجز خاص ثمر نیست
 یکی گشته ولی دیگر کسیر
 فرو عیش رده و در هیچ خطا
 که اندر زورق آنان نشیند
 که با ساخت از سخن بود
 که بر حسن خود آینه میجو است
 سبب و در نه خود بی پرده پیدا
 در خود است و کارش شکل افشاد
 بزین نشستی که مانند یاد کاری
 بساید بر کشا و در عشق
 زهی شیدلش کان همین شوست
 که از هر قید خود رسته سازد
 بر جانی بر یکی آشکارا
 ندانم داد این کرباش چو شد
 چو در دل شد جهان با شرح

چو اندر صل او ناستر ملاحت
 بنظم و نثر خندم که بار است
 بشهر بلخ شایب حاکم آن بود
 یکی فسنده عاوش نام بود
 هم از عهدیکه جایش بود در عهد
 بحکم آنکه چون مورش بدی چهر
 سرور و دونو شانش ساقی
 بنا که خاوهی از در آید
 بهشتی طلعتی جوی سستی
 ز بهشت و بهشت چون بگذشت
 خرد مسندان بر شده دو دیدند
 درون باغ قصری سخت پایه
 شدی عاشقش با بکام برنگ
 مکر بودی میان بهشتی تنگ
 یکی طاقی چو ابروی تیان طاق
 در می اندر صفا چون چرخ ششم
 در آن کرایس اینک شسته مهر
 ز به آن سنگ فرساده و ابر
 قالی قدر آن مینده گزار
 بطرف نهر ششادگی کوه
 یکی تغان بر بتسای و ابر
 طبری نشین همچون و جاش
 چنان فرساده و راشی نخند
 در آنجا بر روی چشمه یاران
 شده و اهل حرم تا قرب ماهی
 بچشم آنک محاشش شد خرد سنج
 در آن بس مهرای کوزه کوزه
 اگر اسب و اگر سیل از پیاده
 سوادان سبک و این کار که در
 چو این کج و در آن یک در دست
 بداند آله این باری بر اند
 ز تاش بهت این کسره شطرنج
 چو یاران حال شده نطق آره کرد

چو اندر نطق من هم شش است
 بنام شاه خواجهم نام در است

سخن سخنان یکی بند کسرت
 شکر شکن سیدان با اختر

**کشار در ذکر حال عارث بن کعب قزوینی جوهرش بعبه
 و قضاو**

چو در این تیرا چهرش بدی هر
 فروده جسمه ارجان باقی
 که از برج شوی ماهی بر آمد
 بدان خوبی نه جوی بهشتی
 جهان پرگشت از نصیت جانش
 برای قصه سرو جانی که زیند
 که از نغدی قصر خج سایه
 بهشت دستش نقش آید تک
 دو که فسر بی از موی بر آونک
 غنیده دیده جتشن آفاق
 و دنگای زرشک باج اینج
 مصفا حوضه چون جوش کوش
 که او از سنک آرد چشمه ظاهر
 زیر پای چو گلزار رخ یار
 بر آن در آجی و بر این تندوی
 سبزه بلخ زانو کرده از سر
 که لیلی گشته مجنون بوش
 که شیرین دهه پوشش کوه کند
 هر از آن یک شدند و یک هزار

سباجی از صبر سوری شاه سر
 ساغر زده پستی خوش نکشت
 در باغ دولت شده رسته سرو
 نگاری جانفزا دکشس هاری
 عشقش چونکه در دل بود زوی
 نه کس تک باغی کسایت
 بدی بنای راگاه مفر نس
 از آن چهار جاده که بهر سوی
 جهانی در جهان کرده بنیاد
 پایه بر سر ماهی قرارش
 که رایس رفیعش شرح را رشک
 بر آنکو خنده جامی از نالاش
 عصای مویسین و قشید چک
 زهر سولیش بی دکشس خندان
 همه ز نارون هم سایه با پس
 ز پیکرهای رنگین بلخ بامی
 زینجا ارجان و دکشس کشیده
 نامیزد از آن آینه خانه
 بوقتی با سعادت کشته متفرقا

ونت کعب و جلوس عارث فرزند او

بجای شستن بر یک ستاده
 رحیرت کم کند یکبار ره ز
 چرا شده افغانجاخ در اینجا است
 که آن باید رود وین یک بنا
 شادش ز فراق من شطرنج
 هر که او که پان پاره کردند

که نزدیک هم دند که دوزند
 چو آگاهی ندارد دل خرد شد
 چرا از اسب زین کشید بجزین
 عرض کاخ ازین شطرنج لب
 حکمت مرک اگر در مان پذیرد
 بروی چون همش از پیکر کند

اولی هر جام را اندازد بهست
 شفته ناصر الدین خسرو عمر
 که بکره کشتان جکش روان بود
 که خون خشم می جام بودش
 پدر راجانشین بود و لعمده
 به پیش تخت ساتی جام در دست
 ز طالی چندر اخور شید درشت
 که بر هر شاخ او زید تدروی
 نگار چین بهار هتند ماری
 از خوردی در سرش می بود شوی
 که رنگ از روی خلد با صفا کتیت
 زیر پای که حسی چرخ طللس
 با استاده کوهی بر سر روی
 که از آن دهر ویران کشته آباد
 بقف از پایگاه مه که از شش
 کواکب قطره نادر چشمش از رشک
 خضر آساجاتی لایزالش
 که چون او کرد ظاهر چشمه سنگ
 درون هر کی نهری شتابان
 بهوشانیده روی کل خورشید
 چو پیکر خانه چسب کشته نامی
 که یوسف نامه او را در دیده
 و شاق خاص آن ماه یکانه
 بدج خویشش شد آن تمکنون
 بر شش و دندوزان پس کاه کاپا
 جهان طلعی است همچون نطق شطرنج
 وجود هر یک از چیزی نمونه
 همه از هر یک بازی ضرورند
 که آن رفت از عهدین بهر چه باشد
 چو از جعیند سبدق بفرزین
 صید پیاره کی شحات شد کعب
 حکیمی در جهان باید میزد
 شتابان اشکها همچون ستاره

ز خون لختش زنگ لاله
 سحابش لاله را زهره کی بود
 چو درها نیست کرده خون
 کوه دریا چرا موجی بر آرد
 اگر شمع فرو نشست از سوز
 پیرش شاه و برخت بدیش
 بسوی قصر خا هر زفت کتبخ
 پریشان کرده مشکین کیسوان
 برادر ماهش از پروین بری کرد
 کسی کش سینه چون سینه چینی
 غرور شاهی عهد جوانی
 بهار جانفزا می باوده تاب
 گرفت از ساقیش شهر ساغری چینی
 بصورت جام باور در دست
 کنی خوش خوش طرف کوه خا
 چو در تخمیر گاه شه رسیدند
 نه آنجا شاه را آرام باید
 کشیدم گفت نام و گشتش فاش
 فرو داد بد آن قصه بهایون
 نبی آب حیات از آن چکیده
 جان عارث پس از کشته رای
 یکی ساغر لبالب خورد خنده
 بشربت بود باوی هر سباران
 سمیر و زوی اندر باغ یکبخت
 بچه عشقین به شد با یوان
 بنظر آید شش کز منظر قصر
 بجایخ دامیران می بخت
 مسلط شده با نذران طار
 یکی کردن جان شخته حاج
 در آمد و هنر عشق از کین گاه
 بچو شش آمد تاب عشق خوش
 ز سوانی خوشش اندیشه میکرد
 سرش از زومش افسانه کشتی

بر آن رخ اشک چون لاله
 کمرکش خنجر آند ده کی بود
 که گشت و گشته خود در دبا
 بر دو موجی و موج دیگر آرد
 بر آمد آفتابی عالم افروند
 پدر یکبار از یادش بدیش
 باغ ایدر سسی شد تا بدین رخ
 که تا باشد کنی آهوان را
 با فنون رام با خود آن بری کرد
 سینه چینی بر بالاش چند

نهی سودار سنبلی چمن
 بر کعبه باب خوش خفاش
 کمر بودن بود بهر نبودن
 اگر سروی فتاد ز طرف تبتان
 اگر افراسیاب بی خست نهان
 چو مر از مرغ و پانچون سنج
 یکی پیش کین دید در چین
 ز کردن در گشته تخته کوب
 که از تن برکش این کینه کون
 بجز وجد با وی بس کوشید

بنفشه گشت مریخ سمن
 سیه پوشید چشم زلف خفاش
 کمر گشتن بود بهر درودن
 بیانش کلینی زور کاستان
 قدم کخین سر وی بخت نهان
 بر آورد از سیاهی رشتان
 بلای در چین بود آهوی کین
 که صد تخته پیش از لولوی تر
 به کلگون دیده آرای موزون
 که بر جای سیه و پیاوشید
 چه آرد ز غم عشق و کامرانی
 که اندر کنج خلوت آورد تاب
 ز اعلش قتل می را شکر می چند
 چنان غیری که پیکانش کرد
 سپر بر سر کشیده خسرو از جام
 فلان سر تنگ را قصریت عالی
 که در بر کشور از وی گفتگونی است
 به ستش دل که خود بنهد به ستش
 مغنر بنباشن بافتاده
 بدل میرفت و با دل از میکرد
 که ترکی ستم و تازی ندانم
 بیای بی دادیش از جان درود
 برین بگذشت چندی از کاران
 چنین از کجا قصر یکبخت
 که ایوانش بی برز ز کیوان
 ایوان بود و سالادان ستاده
 بر پانی در حنای تدروی
 سر زلفی همه بند و همه چین
 بهر سو خرمی سنبلی قاده
 نه از پای و سرگونی رستی
 زینش عشق دل سوراخ سوراخ
 هم آن شد چو چشم خوشی بهار
 دو اگر دند و بهبودی ندیدند

رفق چارث بشکار و دیدن تکبانش الی اخره

و شاقاش هم چون چشم خود
 شده ز کین کانی آشکارا
 بسا تخمیر کا ز خون کشید
 که ابراز قطره باری کم نماید
 بشکینت شده شست تکبانش
 چو مر خاوری بخت کرد
 نمی برکت سمن آن فریده
 پریش که جانا از کجا سمن
 بیا و لعل می خوار بست نو

کنی تر افغان بر کربار
 کمان تیر کردن دیده ز ایام
 بنفشه گشت کاندان جوانی
 بخراین معنی مزور اما روی است
 شه به شیدا شدند دیده مستش
 بیاوردش خجسته مست باوه
 بکا پیش پوتن باز میکرد
 به پشمان گفت غم ازی نماند
 دادم مهرش بروی سرود

دیدن رابعه تکبانش را

پسند بارگاه سرد
 همان تکبانش پیش بخت
 بخت کیسوان چنبد چون در
 بهای کردنش صد بخت و صد حاج
 تجارت بر وصل وین آناه
 پریشان گشت عقل ز قوشش
 ز هم جان بسوری پیشه میکرد
 و نشن جان عم جانانه کشتی

کمر عارث صلائی بر داده
 به پیش بخت گفتی ستم سزا
 بی چون حاصل ز دانی چو پروین
 کلاه از ناز بر سر کج نهاد
 دو چشمش محمودی به شورستی
 چه در باغ و چه در ایوان چه در کاخ
 صبورتی کرد چندی بلوغ کما
 زبانی شد کنج سودی ندیدند

کمر عارث صلائی بر داده
 بر پانی در حنای تدروی
 سر زلفی همه بند و همه چین
 بهر سو خرمی سنبلی قاده
 نه از پای و سرگونی رستی
 زینش عشق دل سوراخ سوراخ
 هم آن شد چو چشم خوشی بهار
 دو اگر دند و بهبودی ندیدند

پریخ را فسونگرد آید بود
 سخن از عشق و از مهر و خاکست
 بدل گفت آن مجوز ز فسانه
 که دل خوش بودی بوی بوی
 تو سبزه می در آتش زان پرورش
 جمال خویش را برکش مثالی
 پری پیکر با نینسی که دل خواست
 میان بسجود ز ما توانی
 لبی کم رنگ و پنهان ز لب جان
 بستر حاجی که این باشد که گویم
 بختی بر که من در آن گشتم
 پیش محبت جامی پر ز باد
 و که معنی که جز این نیست کام
 و که بد اینک است از من پامی
 که اندر شریبا آشفته جانیت
 چون بختی زین سخن خاکش باری
 پری پیکر ز پاره بر دست
 بود جزدی ز غم و شوش دیده بکناد
 شب اندر پرده پوشی بیت آراشت
 نقان برداشت کی شاش است
 در عین کای چینی و یوانه گشتم
 خیال آن بت پاکیزه چرخش
 تا از پای زان پس جستان ز جای
 بشتا کشتن با نده سروا
 حصاری لعبت نوشادی آمین
 کجا جویم ترا ای زهرن جانب
 بدانش منم او بخت بکاش
 ز خویش چون در آند ز کس است
 فرو باریداشکی چون است
 تاثیرت چرخ پر زین رنگ
 سپاهی پرده بسته کوه تا کوه
 دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ
 در آن موقف بیاید یکی در زم

که اندر که و حلیت پای بود
 زهر جانت های آشناکش
 که تیرم بهست آمد تا نشاند
 که سپنی شاه مقصد هم خوش
 بود از دور دست او بر آتش
 قدی و طلعتی ز لعلی و خالی
 جمال خویش بر و سپا بر است
 ولی موتا میان اینجاکه دانی
 که جان اینچاستم در هر جان
 که اندر ملک خوبان پادشاهم
 که خدنگار است فرموده بختم
 بی اظهار صد معنی نهاده
 که از بارهای می زبری بجامم
 که که که یاد ما آری بکاسه
 که باروی تو آتش عشق نباشت
 فکند اندر دل و خار خارهای
 بر آن صورت می بختی نظر داشت
 پای دل از آتش بندری افاد
 ولی کلنج نقاب از پرده بود
 ز من بر نقشبایت کفرین باد
 با فسون بی فسانه گشتم
 بخواب ساز مجتهد شد خورش
 که هست ای کار محفل آری
 سخکو طوطیا رحمت از زود
 بت فرخار و خلق بتگر چین
 کجا یا هم ترا ای کج با یاب
 که کی است مرد با کاشی امین

شبی افسانه کونی پیش گرفت
 سبزه با فزونگر سستی کرد
 جسد لاری ایقده وار
 چو از جانان نمی شیا عبوری
 باید در دل او هم شلری
 که بر طلعتت کرد و گرفتار
 قدی ستر با پیکر کشته نازی
 دو آه چون آهوی گرفتار
 پریشان قرآنی با در شش
 که چون طلعتی زینده داری
 کسی کو سپهر من تاج و تخت است
 که که پرسی حال آن که چو نت
 که رو به اینک در هر جا که هستم
 هم آخر دایه پر روی منت از کج
 می که زین بجز است چهار آن
 خواب اندر جمالی بود دیده
 بخاطر ادش و تو یک در خواب
 پر تیدش بسیار دوستی
 ز در پائی صورت بیعی بس
 می ناخورد از جام تو شتم
 بی بکریت بر حال خرامش
 در آند از درش شاه قایل
 نکار نیات با ما بسا را
 الا یا لاله رویا کل خدا را
 و می از دل را زود ای در دس
 جواشش و آن معشوق طناز
 از آن من گرفتار نظر اش

تو کردی واقعه جنگ و زخم برداشتن کتایش و بجنگ قشون تبک

که تا که ز جانی پادشاهی
 در مین در زیر پشیمان گشته
 تو کشتی تیغ با دمه و کان بود
 سنان قاصد بود و ناله نانی

حدیث از عشقهای شش گرفت
 دل خود آمد کی زان غم نمی کرد
 بدو کشتار روی صر و یار
 باید چاره در دفع دور
 که تا که شود از پستداری
 شود از در زین پنهانت خبر داد
 ولی در زیر پر نازی نیازی
 که یعنی تا توان هستند و چهار
 پریشانت یعنی روزگار شش
 که چون من شش پری من داری
 بدن صید غلا شش تخت است
 چو ای تمام از فرقت پر ز خونت
 ز جام عشق بازی تو شتم
 بسوی منزل بجاش کستخ
 دزد کرد و جسد بر چهار آن
 و زان بدن لی بود شش دیده
 سوزنده و بود ز دزدش تاب
 چنان کش شیوه آمد بت پرتی
 که زشت از عقل و درین رنگ ناموس
 رخی نا دیده بروی دل زد شتم
 بود چشمه میان کینه خویش
 بت شکر لب شیرین شمایل
 و لارا شکر حسد انکار
 شکر فاش شکر زاده شهر یار
 پس بیت آخر که کردی آنچه کردی
 که بیم در خواب خلی می نیم باز
 رفت از کس خچاپ خویش
 همان امان خود زده شست در دست
 که بیان کرد همچون سحر پاره
 بجنگ حارث آمد با سپاهی
 حکم بالایشان آهسته گشت
 بر آن چون برک میدان گشت
 اجل ساتی و ستر جام و خون

بت لشکر سکن تکبش خونخوا
 بترتغینش تا که کار کرد
 ز بی آبن دلی ای تیغ پولاد
 چونکناش اگر آید ز تاخت
 هم آخر ضحک از پاندا آورد
 بر آن با لاله که بودی خوش طبعی
 یکی تیغی چو ابروی کجش خست
 بدی چون غنچه ز بارونهاش
 چو آمد آشنا با بار کاشش
 پزند آه بر آورد از نیاش
 چو با شمع و ظفر باز کردید
 شایهنگام ز این تابش سوز
 هیان شد بر سپهر کنگاره
 کنگار آتش سطح زمین کرد
 عیان شد از شباب مرد لاجب
 دل زین لعل زرد دوری
 میدانست کاو چون با ده نوبه
 در آید چون ای سیل بناله
 تواند کس که راز دل پوشد
 بانگ فی بلا در ریخت زلاله
 بر آن وصفی که غالب بر دل آید
 می آمد دست آویزی بدستم
 پر یخ نیم مست از باوه ناب
 از آن زیاده ششکان از زمین را
 نیش یک کل از راه برداشت
 پایش بخت کل کلین همه راه
 صد نغمه و صد بجز نسانی
 می باقی بدو پیوسته ساقی
 همه تدبیرهای مرد بسیار
 یکی شک است عشق خاندان
 ز بی ابد که میخواست بدید خون
 همه فریبک و فصل عاشق است
 اگر بوی دانه پشد با خون

ز خون خشم در کف تیغ خونخوا
 که آن آن فرق نازک از خنجر
 دولت خیر باد کاین سخن است
 به تیغی کا خشم سنگدل است
 من سیمیش از دست آورد
 فرو پوشید چون دلقبانی
 که چون بر دوش بودی در کجی است
 نیاز نهاد با تیر و کمانش
 میدان بود جبار پیش تابش
 بیار و دست بر نهانش
 سوی خمر که زمین باز کردید

بر آنکو بست او دیدی و معشر
 کسی داد دل بدکان کاکل عشق
 بر تارای گران کاکل سیدی
 شبانکه خوشن میدان باز کردید
 چو شد بختاشن با جاسترانه
 نقاب افکند بر رخسار و خود
 کندی همچو کبوی باندش
 سرور چون ز شازم است
 نظر بکشد آن ماه پر از دم
 بقلب دشمنان شمشیر آورد
 همی کرس بر شاه شمشیر

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال اربعه بنت کعب

یکدم بر هو صد بزم نقاب
 تو ایستن ز نسیبت و صبوری
 نیار و نه عشق خود پوشد
 راستی غم هست پی در پی پیاله
 تواند دل بنمازی نکوشد
 جوی شد بندشش بزنگاله
 بستی بر دوش حاصل آید
 بعد ز خودی عیسی که ستم

کله از خرمی ساغر گرفته
 بی شد بد دفع غم نیارش
 بر رخ ساقی سزار نوشید
 عم عشق و پند آنگه نشاء می
 دور کس کرد چون بر جبار
 نه می پوسته دفع غم نماید
 نه اینخالت ز تاثیر شربت
 مراد کار دل سستی بهانه است

تفحیح رابعه بنت کعب در باغ و عمارت خود

که از طبع خورشید وی آگاه
 به بیدمان کلهها نمهر بانی
 همانند عقل و بهوشش هیچ باقی
 بآن شعله چون شمشیر خار
 که جویش کرد از صدر پرده خمار
 که شک از پرده ندید بوی کس
 بر آن باه عقل که دل بست
 چه خواهد کرد در رخسار گلگون

در جانب زنج آنسرو سوز کرد
 لب جو دایه و ساقی طلب کرد
 کی شد است عشق بکبر
 ز بی چاره که در چاره که شد
 بر صبه و شب است جان در امیش
 کجا بد است عشق پند بزرگ
 بر بی نادان که میخورد بپزیرک
 کجی آینه دوان به پیش

شدی خود و کردی جان پیش
 به تیغ تیر اند خون کس در غرق
 در یغارش شسته جان بیدی
 بستی با ملک و مساز کردید
 بت همین بدن اگر شمشیر کردید
 سخا کی گشت حایل در بر ماه
 که بودی صد شکن در بندش
 سمند برق سیر باد کج غم است
 میدان دید خوشن بنگار کرم
 کان کویا که قلب دوستی کرد
 نقاب افکند در ابروی کج گشت
 روز فبشت شمع کستی افروز
 بزاران شمع سیمین ستاره
 زمین را ثانی چرخ برین کرد
 غلامان جمله سینه بر گرفته
 نیتد تا برون از پرده دانش
 ابطاف ابروی دلدار نوشید
 می صاف و پس آنکه ناله سینه
 فرو بارید اشکی همچو باران
 چو غم داری منت جسم فراموش
 که بی می و ایام عاشق خراب است
 و لم ست و سخن خرابی است
 سوکاران بر آهنگ از خواب
 بگردن جگر صد کردن بیدار
 که از پای لطیف او خبر داشت
 بر لب جله کلینا تمسک کرد
 می و دوشینه را باقی طلب کرد
 که بر کردون کشد مردم با
 که از عا و حسن آن شعله پوشد
 بر آن شک بنو پرده پیش
 که صد عقل از نگاهش بخورد و تک
 پوشد سستی خود را اهل غم بزرگ
 که تا خود بر سوز چشمان شمشیر

بر سوانی صلاهی عشق اوند
 غنیمت می شمرد آن کسی
 چو از غم نیست آسایش زمانی
 خوش است این بر که بر کسار
 دل این بر که باستانه ماند
 ترا حکمت اگر سوده نخواست
 دمی پیدار شوای خسته پیدار
 من این دلم که جان من سیرد
 تن از بیزد روان پاینده باشد
 مرا از جان سپردن نیست باکی
 دو صد تبدیل دیدم هر دم می باز
 ازین تبدیل صورت غم نباید
 وجودی که نماند با بود دوست
 کسی از عالم حسنی خبر یافت
 نیسی که زانوان بر اکه
 ای دانه استرین پاینده
 بوده بود تو تا که خود بوده
 زین جنبش بنا کردونی
 هر چه پاینده هر چه آن پویان
 کویای سپهر سرگردان
 ای بظا هر شبان این مرد تو
 بر چه جویم از آن برونی تو
 کی رسد ز عقل پسند
 هر چه پیدا و هر چه نهانست
 هست تو خالق وجود و عدم
 هر چه در چیز عبارات هست
 ای دو عالم مستر بیکتایت
 خواستی جلوه بیده خویش
 نه ظهور و حجاب داری تو
 چونکه رویت ز دیده نهفته است
 عقل اول که خلق کرده هست
 پرده هست پرده و در تو هست
 عقل اول خود ز بروی که است

بنایش هم بنا کامی نهادند
 شتاب آورده در دفع غمی
 خرابی تیر از رطل کراسنه
 کشیدن جامی بر روی اوان
 می می خواره و ساقی نمائند
 چو آغازت کنونی بوده پیشه

حدیث عشق نیست کبک و کباش
 ای کخی از آن همتت کارند
 پو عقل با یخ و حشت نیارو
 دمی افتد با هم شاد بودن
 به بسیاری که تا چند هستی
 ای مانا بهر بسیاری از بخت

در تحقیق و تفسیر دو خاتمه کتاب

مان از بهر سیم کوشش خاک
 بر تبدیل به کشته ز آغاز
 چو معنی است صورت کم نیاید
 عدم باشد ولی ما شهود است
 که او از عالم صورت کس نیست

من شاهنشاهی این بندگی چند
 بر حال از توقف میگزیم
 تن اگر دو عدم جانرا عدم نیست
 عدم کا بعد جانست با ش
 چو دل انیسر کھی می بخوانی

از مشنوی موسوم بحیر الحقایق بوزن جدید قه حکم کسنا

بچه زدیگی ترا جویان
 همه کوشیت در خم چو کان
 وی باطن حقیقت همه تو
 و آنچه کوشیم از آن فرونی تو
 آفریده در آفریننده
 همه بر وحدت تو برانست
 فیض تو باعث حدوث و عدم
 اعتبارش نه کاست با برت
 یکی عاجز از شناسائیت
 ساختی هر چه هست از کم و بیش
 نه حضور و حجاب داری تو
 دیده تا دیده کشته نا کشته است
 رانده از درون پرده هست
 و پس ازت و پیشکار تو است
 از درون سرش کی خبر هست

بر چه خاموشی هر چه کونیده
 اختران روان استاده
 جان و دل هر دو خاک که کشت
 که چه از نا بقی کزیده هست
 بیچکس را بخرکت ره نیست
 ابدت چون زل طلبکاری
 کفر دین غیر استباری نیست
 همه را فضل دل در آتش نیست
 هر چه هست سار بند که کشید
 بر طهورت ترا جایی شد
 هر چه کوشیم جانی دلیل هست
 چون حال تو در پس پرده است
 بلکه پرده است بر درگاه
 در اندک سر که دور از ایمان نیست
 پرش مرغ هم سایه اوست

هم آفرشده پیش مردوزن فاشش
 که چرخ نخل قسم از پاد آزند
 خوشش آنکو عمر در مستی گذارد
 از فردا وزدی آزاد بودن
 مگر آنکه شوی زران سستی
 که فکر کا هست این بر سپنج نیست
 که بس خشی حسنی نیز بسیار
 که ای جان بر کس تن نمیرد
 که این میرد ولی آن زنده باشد
 من حرکت این مروز زندگی چند
 بجالی خوبتر کی میرسیم
 هم اگر دو عدم به از عدم چیست
 وجود هست و عدم خوانند ما ش
 تو اسرار دل مردان چه دانی
 سخن آرد سخن با ن قصه کوتاه
 تو خدای جهان و مابنده
 نه ز ما کاسته نه نغز و ده
 نه کی در تو و نه این شرونی
 جمله اندر ره تو پو بینده
 همه سر بر خط تو نهاده
 کفر دین هر دو هر دو رتت
 خود خرد نیز آفریده هست
 از تو کس هم خبر تو اگر نیست
 خدمت چون حدیث پرستاری
 بیچکس را بخر تو کاری نیست
 همه را زخم جان ز ترکش نیست
 همه جویای حضرتت هستند
 بر حضورت ترا جایی شد
 که تشنه با که قطبل هست
 رفته رفته کرده نا کرده است
 تا نیاید کسی صوبی تو راه
 پرده یا پرده دار سلطان نیست
 زاده خصل حکم سایه اوست

سایه باز چو سپیدانه
 نزد کس در آن مقام رفیع
 احمد مرسل آفتاب رس
 قافیه نغمه‌های کونا کون
 خوانده دانا حکیم بی بدش
 معنی از پر سنج و انجم پیش
 سایه حق چنانیک پنی دست
 در رخ اور هست چشک و بی پر
 آن بی فیض کیست ز در جان
 حقل و عشق از برای اهل حضور
 علی از چند حس روی قاهر
 حسن هر چند ظاهر اقبال
 در خور این بر آنچه وصف حال
 چشویان ما چنین بر بند
 همه در حسن و عشق آشفته
 شاه شطرنج را لقب شاه است
 پر خوری از خری جدا بنو
 هر شامی سترای بونی دان
 که پسر از پدرش بکانه است
 پنجه قاز ما کیسان پرورد
 بود آری حسین پور علی
 دشت عشرت چو جازین آرد
 بدو جان مال دین زدند
 ز سیدیم ما بنور امام
 سال مسرم براند چون سوی چل
 سویم اسپد گشت درویم زده
 سر و کتای من و تائی جست
 خوابه گشتم ولی نیم سده
 کشته از برف که بهار مسرم
 آن کان بروان که کاه شبک
 بگشت این سیدگان ترار
 است خواهد شدن گن اورا پشت
 عبا غیر سوئی ز کس پذیر

گر چه سسراه باره راند
 هر چه کنش شد و هر چه میگویم
 در وقت خاتم مقام نبوت و صاحب بند و لایت
 او این فکر از آخرین مجلس
 صورت او که تجلی خویش
 سایه او بر چه چشم بود چه پوست
 این بسوی شود و آن در تنگی
 این بسی غیر غشش و عیان
 چون دو چشم اندر هر دو یک نظر
 بنده احمد هست در ظاهر
 باطن عشق را بود طالب
 لایق آن بر آنچه نیست جلال
 منظر ز دست آن در این با دند
 راز ایشان بمرمان گفت
 یک از نام خود نه آگاه است
 مرده تن بنده حسد انبند
 آب جان جسم را بسوی دن
 برده اندر دانه خانه است
 قاز کرد چو کس بر رون آورد
 کاندرو جلوه کرد نور علی
 کوه دریا چو در بکین آرد
 دست پست بشکر کین ندید

منظر حقل کل که حسد بود
 تا در غیب ز روی آید بود
 او دین پر نوی که تابش است
 آنکه زوی غیب عشق خویش
 روی ظاهر بر مالت نبوی است
 احمد و بوزاب یک نظر
 عشق آری شوی است زینده
 همه هستی ظهور این برده است
 هر چه بود و بودی و ولی
 همه از جان طبع و سپید بود
 مرد را اسم می چکار آید
 شاه باید که چون کمر بندد
 خنک از می بر از می سپید
 آنها مختلف بسوی کمرنگ
 بچه شیر شیر خواهد بود
 بچه قاز ما کیسان نشود
 چونکه دستش تفتیه مصفا
 بود حیدر کجا ز جان رسد
 هدی با چند حسبی اندر عهد

در صفت ضعف و پیری و کویده

کدم لونی که بانی جست
 درین غلامان که جنبه و کافور
 آب جاری چشمه بصیر
 شتره دیده بودیش چو نیاب
 نوزکان شکسته ناید کار
 کمر مشن استعانت گشت
 فرودیدی که باز کرد پیش

جدد باجم که خم چو چنبر بود
 از می ز غلبه سلیم دودیت
 بر کر اموی سر سپید شود
 نه بقانون نیکی کوی گشت
 سوی برود فرزند دیده سپید
 هر چه با لارم ز بر آید
 بد من چون بلال لاغر شد

جنگی راه و جسم می پشم
 مکر او را شود رسول شفیق
 خوابه کاینات و علت کل
 مقصود نخت و پس از زود
 پیش از ایجاد ما نخب تر بود
 نوبت حق در آن جای نه بود
 خواند آنرا حکیم حقل نخت
 دانکه ز حی خلق حقل آیش
 و جبر با طبع لایت علویت
 این سه و قباب یک نوزند
 یک حسر حسن با بود بنده
 یک تجلی ز نور این هر دو است
 همه اجزای احمد دند و علی
 همه مو تجلی نور او
 نخل موین کجا ببار آید
 دشمن و دوست کرد و خند
 همچو میل که کل سسی جوید
 چون کرد دل سفیدان تنگ
 بیم ز خردی و لیس خواهد بود
 هر جو سی خود از کیان نشود
 کوه و صد دشت پر شو از فراغ
 از زمین باز آسمان ترسد
 که زمان ظهور است این عهد
 ای دنیا که عمر گشت تمام
 پای میش و نشاط ماند کل
 کرمی دهر بر دم شد سرد
 کشت کافور اگر چه چنبر بود
 در روز کار شراب کافوریت
 دیده کردید که ناسید شود
 که بطری خلاف موج شد
 و تشنگم شد ز ضعف نمید
 قهری آرام بزنگ شیر آید
 همچو یک نیمه کج ز ساغر شد

هر که بدش بلال شش لایعز
می سورتی سپود بس حیر
خامل ایشان من بکرم سوز
خنده از خافی هست و کز حرق
خنده های صراحی هست زرد
خون لای بارش وقتی است
عشق خوابان که در ایم بده کا
ریشه در کل لی ستایش
بمه و اندیز چسب کبود
چون چنین است امر مشهور است
آب در جویان و بسیار است
انچه از کالی آنچه افلاکیت
باز باید رسان اول شد
کاشی این زکها نینفردی
تیره جانیت این سپنج سرا
هر که بی عشق نیست او مرده است
کروانی بطبع آدر باشش
بطلک بر شبن که تواند
قطره دیاست چون در بارش
زده ذره است تا بخود غره است
پوست باشد زبان بدل پوست
آدمی بده دو عالم شش
کاتبان امتحان خامه کنند
هر که احسان بود نه جان باشد
بازار و اج پامیا دارند
کار گیتی بود عجب و غریب
ما که خار بند صورت و رنگ
صورت جان برک کی یافت
روح چون ز بدن رها کرد
گفته برخی که ز اهل میت نرفتند
چون جسد لطیف کرد جان
جان بصیباک سید شود چون
جان غالب بدن شود مغلوب

یک که از دست بکنند سار
آنکه سوری رخس چو زریز
همه رخنه و من اند سوز
گریه ابر به که خنده برق
نسبت او را بده بجنده سرد
تو کمان سیرگی خون می است
شوقش اکنون دل بوده قرا
بخ چون خشک برک و شمشیر
پسج عالی چنان نماند که بود
هست معدوم هر چه موجود است
در نظر مستر نمود است
که هم کشته در تن خاکیت
یعنی از رنگ و بو مطلق
رنگت پرنکی عدم بودی
ما دین بند هیچ چون اسرار
فانی و بی حیات و فسرده است
نتوانی بر دهنم در باش
جز که ادر شایید در اند
ذره مضاست که ریضتار
شمس از ابدان که آن ذره است
لیک دل نیربان بی نیکوست
زان خلافت نصیب آدم شد
چون گوشت ثبت نماند کند
فوق از ابر تا دغان باشد
چون سارک یا بهاد ایزد

بی جنبی کنون مهت عداس
خرد سالان بگردن شد جمع
بر در گریه چون میان بندد
گریه ابر باغ صبر و زود
گر نه حالش ز غم و گریه گشت
سخن آن بود که خنود شب
که که آید از آن مراد دل
بعد ازین کی دم گشت ز قضا
و له و سب دم هست جمله تبدیل
عمر بر نخطه در گذار بود
شعله شمع را سر از ارمیت
همه را باز پس باید داد
چون باید شدن بزنگ عدم
چون که انجام بست چون غاف
بر تیتق پای ما قیصری
یکه ای ل ضرر کی بگذار
هر که آتش نشد دماش سوخت
تا نوزم بعشق از سر در
خطر و آقطره است در خطر است
راه اتحادی سرد تمام است
نود دل نیربان چو خنود آید
آخرین شمش آرم خاکیت
افذر آغاز نیست کار تمام
هم دغان بر جوار و دشت
بر تو آفتاب بر همه تافت

دل صبا

نقطه سبک کرد بود از آغاز
شرف تن اگر چه هست بجان
تن شود جان جان شود هم تن
شد محبسم چو روح گشت حید
تن چو فروده شده ان کا بد
سخت از در ابگوره بگذازند

خاصه آرزو جا که جماعت
کس چه داند که چرا کرد
کایند و از روی اصل کچیزند
روح خوانند مرد شش بیان
تن بطاعت چو جان در شش
همه جاذب بگذر گشت مغلوب

که بخرم پرست لعل غراب
من که از ان میانشان چن شمع
برق بر گریه های آن خنده
خنده برق کشته سوزد
جاری از خلق آن چرخوست
فرز سب قرار شده به شب
کانه کی مازده ریشه اش در کل
در کشت نیست جز خون جفا
دین محل در محل تحویل
تو کمانت که بر قرار بود
نوز انجا میشد آغاز نیست
شدن ز دام بر یکی از اید
یعنی از نکهار تک قدم
راه ما از چه کشت دور و دراز
بردمی سپید عروسی زیدی
مزه شوزنده مرده کی بگذار
بخ بر فروخت هر که جان فروخت
نشود کرم با من آن دل اسرار
بجز آرا محزان که آن قطره است
صورتش نچته معینش خام است
منز کا و رانه پوست نتر آید
و اولین ششهای افلاکیت
کار کسید و کمال در انجام
یک چون بر از و نبار آید
یک بر سعدنی غلزی یافت
چو موج سرب نشند فریب
کار با نفس صلح و کاه بکنک
پس چاشند روی صورت بنا
بی شرف نیست پیکر بنا
شود اینچنان اند کرد و شش
حسب خوانند ششای بری بنا
این تیره میستقله خوا
فی المثل بر دور ایکی نشاز

کرکس افزون بوزر سیاه
 مرد قشاد پرویشناسد
 تو من فی تنبیه روی جانم
 هست آرزو حیات و نیت و جو
 سنگ بر چند بس ققیل آمد
 در نه کر آب صرف بی خاک است
 نفس با جوهر بیت روحانی
 کو پرست او این بدن سندی
 زنده مرده را روان بنود
 چون شود از خیال تنبیه جمع
 جلوه پسند از حقان کون
 بند بر آید سلوک بند بار
 جرم و دیر هر دو خانه اوست
 بت پرستان بطن بتخانه
 فی که چون وی اوست بی پرده
 شیخان نیز بت پرستانند
 وای ازین ریسبان ناموس
 همه دهند سنگ زدن نیت
 جذب او چو جلوه آخازد
 جامه دیدن ز دیده عاصه است
 تن چو خود جامه است ای عاصه
 این سلب را چو کرم پیلدیر
 باد پانده بر پیلدیر سیاه
 ساهب با پدر بر پند روس
 در هوای بیوی دکه شیر
 کام او هر چه کام شیر تنب
 نادر و بین ملکات قال
 چون بکین در شتاب فوج
 همه که کانیان پریش شدند
 چون ز شاهین بطرف رود رود
 ریزمیت از آن هزار رزم
 در در سال حسد رود اور
 جو زبان نام حسنی اند راه

مکرم غلب است بر دنیا
 بنود فریبا آنچه آما سید
 صاحب این و حاکم آیم
 بتاین اوج و نیت نمود
 پر تو سر را دلیل آمد

وزر افزون زونی پسترا
 جان کر تابع صفات نیت
 تن بی روح را وجودی نیت
 عکس بر شید را بقا باشد
 آب اگر عکس با نماید پاک

وله ایضا

عاشقت او این بدن مشوق
 کرم فسرده را توان بنود
 نوز و تاب و ضیاء چون شمع
 که نشکاشتن آن سرود و نون
 هر چون یافت شمع کرد تا
 بانک ناموس فی ترانه اوست
 همه بر شمع عشق پروانه
 به کس و بسوی او کرده
 که شراب خرد در ستانند
 آه این شیخان سالوسی
 همه دهند سلسطان نیت
 مرد ز تار اولی سازد
 خاصه را دید صاحب جامه
 چه فریاد جامه بر جامه
 مرغ شود سلب درای پر

هر چه حسنی در بیان پسندی
 نفس آینه است که شد پاک
 یا بد از یاد دوست قوت و قوت
 هر چه بود بره فنزونی بود
 بهو ای پسر بود که رسد
 سحر هم از پی طاعت اوست
 قبله جلد چو کند و پرده است
 تا چه بت پرست با کس نام
 طاعت و معرفت تقایق نون
 نوز حق خود همین در حرم است
 همه دهند پرده در پرده است
 قرا و چون کس بدید منظور
 بر کرم چون نای این پرست
 کرم فرهم بر شین سلب است
 جامه آباد و دل خراب کچ

در مدح شاه شاه حجاج محمد شاه و پیش او

کام بفرود شیر و اصعب
 نیش در پیش مرده در دنبال
 ز که زرف بگرم جان موج
 کرک بود یک یک میش شدند
 منع مرغ را باز آن رود
 کوه بخان جیوه خوار زرم

کرد افشانه از زمین برابر
 همه آن در بد و مرده پشت
 بسکه خون نخت از تن ترکان
 بر زمین که جاگزید چراغ
 ترکان ترک دید و خنجر تیغ
 از سمرقند خانه در خانه

از واقعات خراسان

دان چنانکه مس بود که نیت
 جان مجویش که نیت جان بد
 جان بی جسم را نمودی نیت
 لیک ازین خاک با صنی باشد
 زان بود کاغذ و نیت بوزر خاک
 عقل و اندک از صور پاک است
 که ز جسم است آن نه جسمانی
 روح را با تن انچنان پسندی
 صورت عیب را کند در اک
 چه از تک جانب حکومت
 هر چه بود فنزونی فزون چو
 بی قادر حرم او که رسد
 عقد ز تار بر طاعت اوست
 هر کسی در قبیله کرد است
 بت پرستان برین صفت بلام
 هم بتانند پیش اهل حضور
 بلکه در دیو در روح صغمت
 یاری پرده پرده ما کرد است
 شود ابلیس بلیم با حور
 آخر کار جلد بر خیر است
 در سلب مردش ازین بت است
 ز بر وزیر شهنا ب که چه
 عقل ظل خدا محمد شاه
 لشکر است چو چشم خروس
 سوی شیران بدم رفته دلیر
 جسته نامور دپیل او بود شیر
 زرم آقا که در و در پشت
 کشته پر و دینه کرکان
 ترکان را نرسد زان مرغ
 از وطن برگرفت راه کرین
 صیت شد منتشر صفت خانه
 باز لشکر کشید ز می خاور
 بود پای و سرشش پای و نا

پاسبان چون بیج آن خستی
خندتی شرف کرد آن باره
اندان قلعه نیز چنگ کرده
غافل از نیکو شتر سلیمان است
دیور وین آه سنین بیکر
بایلیمان چو دیور بوی کند
خاک حوزده نعره سر کرده
لقمه آهین آتشبار
طرف ترنجهای آتش رنگ
شدران مستح و حضرت تاز
جزیره شد درو تیره شد افلاک
کو بهادشت شد ز تم ستور
در زمین فرسوخ و دره تنگ
در هوا بسکه کوزه درفش
سپهری با نظام کوشاکوش
چون ز صحرای سوی کوه شتاب
همه ضرغام فصل و کور سیرین
تن ایشان چو پیل و دل چو پیر
چو پیلان مست آهین ک
ای عجب این کشت کردونها
پستون دید کس میان خیالی
هر که جانش بود مصلع خرد
جز چون فصل را پوست اند
چون محبت بردن شاد است
عمر بگذشت و دل خراب رفت
اچو همه ساله در شتای خریف
بر شبی شمع مغل جمعیت
بروغای کسی شو غم تر
بار کین را کین خیال ز تاب
دعوی رهبری کنند و کند
آن شنیدی که بهر استعلاج
رفت احوال بر طبیب زمین
کادم در طبیب اجل

رخمه چنگ ز هر پیشانی
کش فلک حشر و خطاره
چون پیکان مردود در کوه
دیور وین تنش نهران است
وزدان شصت بار چون آرد
چاره دیو بوم بد بوی کند
عصه قلعه پر شتر کردند
چو چو سپرخ و شیر مرگزار
که ز زمین بچرخ در آهنگ
کوسرخ آن مانند آه ازه
را بنه کرد در مرد و جنش خاک
دشتها که شد ز اهل عبور
در زمان شتاب گاه درنگ
ابر آگشته منج و زرد و سفید
پشمه رز شیردوشا دوشا
بچه پرتو بر تندر و عتاب
بهمه بسبام طبع و زهر چین
پی ایشان بجاک کس بر بار
دمی آزرده کی ندید رنگ
همه بویان بکوه و نامونها
که کشندش بسفلی و عالی

در چمپدی با تابش
کشمی گردن این محال کراف
بخزید در حصار بلند
کس نیاید به مکر و جلد و یو
چون بخت صهار رای آرد
در تحریب آن حصار بلند
حلقشان تا بلغمه آگتند
جرم فریح کهنستی از سر خاک
شیر آن قلعه کشت از جان بر
جیش شهابی کشت تریب
هر رخشان بگرد تیره و تار
پشتار و دشت ز خون و شوش
راه که کشت و که همی شد راه
از سقرات پیش و با فری
چون ز کسار شان صحرای
بهمه چون کوهی جوشن بوج
روی ایشان ز روی آهین و سنگ
نه در اندیشان شکنج و شکن
پایان نایان که رفتار
شده گردان به پشت هر گردون
طرف دیوی عجب در آناه

شدی از شاخ شور پایش
که بچطی احاطه کرده بقیاف
وز صمانت بجزر خود حسند
رستن از چنگ آن غویان دیو
از هوا در حصار جای آرد
بر کشاند دیو تا از بنند
لقمه با خود ده بار افکندند
می پر دخطه بخله افلاک
کاوچ ترنج شد بخانه شیر
در بری او فاد طیش فریب
چون یکی طشت زد که دریم قاف
رود پایسته شد ز خیل جوش
چاه ل کشت و تل همی شد چاه
دشت بجزی ز لعل مویا مویا
کش از که روان صحرای
بهمه چون آخری ز آهین برج
پشت ایشان ندیده کس در جنگ
وا اندر بار و کین شکنج افکن
بچه مستان گاه کین پیشار
پستون کوی از چهار ستون
که حوزد خاک و برفش انداز

در کوه شش شراب و شاه کوید

آبکارت ز کار آب رفت
بوده با شاه نظریه حریف
دشمنکیزان بخل شمع است
که بشن آه است در دره
بمیالای کام و لبین آب
سر کوه سید یک زبرد میند

آب آتش غای و آتش سوز
شاهد ز دست هر جای
شمع بجا در رنگ نولو بار
کند پاک غسل در غنیلین
نه ندان زاهدان شاه بند
این جیبتشان ساکنان رند

فی التمثیل

لیک اینجا نشسته دیدون
از برای علاج عیب عمل

کشت از این بردون کام بویب
اشفاقا طبیب ز انسان بود

نخورد خرد و تاسی که نخورد
نه بنوشد کس نوشاند
از محبت که ام نشاید است
حوز آتش نغمه منت مفروز
بر تو کی دل نشد به شومانی
مخل سیکون مرجان سار
نخورد بخورد از دم تنین
همه در سر خیالهای دراز
کره دهر و نامکان رهسند
بیطبیبی شد احوالی محتاج
باز که نید از پیش غریب
که یکیش در نظر چاره نمود

گشت ازین چارتن که آمدند
 پار شد چون بکت بنظر
 کرد با شوی خویش آن جنک
 چون تقاضی کشید رشته کار
 در خراسان مزید نامی بود
 گفت مروی شیخ حق جوئی
 گشت سعد لعن بریزید کنم
 کرد چه فایست دبر و در کده است
 هر چه بر عقل و نفس و افلاک است
 پرس پرسایان من سفیر کوس
 با ده ذوق و وجد و عشق و کمال
 رفتن کوی و طریقت با است
 پس چه پویم راه طیاران
 ای عشق تو چون محیط و دل
 آغاز تو عاری ز بدایت
 با بود تو ما وجود موجود
 بر دیده دل همیشه غلام
 هر سو بغمان هزار لب لب
 بسیار بگفتم و شنیدم
 این شعبده باز پرده گیت
 نایده جمال بی مثالش
 عاشقش بزک عشق پید است
 که سلسله افخ جنون شد
 هر مرغ قاف کر رسیدی
 خوشش آتینا و یک درنگ
 ای طالب علم و غرق دعوی
 صد سال بصورت اربانی
 ابله تر نمی بگر و طبع
 شیطان ز توحید میکند دام
 از در و برنج و خود دوان
 چند آنکه بعلم پیش کردی
 تا سا جل بحر جای پای است
 کس مخلص استان ندید است

خود که دام احوال دو پیشه
 کی توانی مرا کنی چاره

گشت اولی و عجب زین کار
 تا بدانی که در سبزان جوان

وله

گشت قاضی ابن پر خیار
 کای سنم صدی آن جنکالی

وله

کاذبین با بپایه میگوئی
 بلکه صد نیز بر مزید کنم
 بر دنیا بهین چه شور و شتاب
 آتش خاک و آتش خاکت
 کای پایت که کرفی پیر
 چشم مست بی است ناهل حال
 دیدن روی و حقیقت با

یکنی ترک لغت های برید
 سالها بریزید لعنت باد
 که بد از نیک کرد او دشام
 نه جان نده و نه اهل جهان
 نیکو از سپهر کتم بد نام
 خم با ده است چشم مست کسی
 حکم از دمان تکشش و سر

از شنوی ایس العاشقین که
 دوازده مقاله است

ذات و صفت تو از نظر
 بونی نشینده کس ازین کل
 زین راه سرو بی ندیدم
 زین شعبده نامراد و حقیقت
 دیوانه شدیم در خیالش
 یا عشق بزک او بود پید است
 زان طره جنون منسرون شد
 سیمرغ شدی او بر پریدی
 بس لعل که اینها و در سنگ

عالم همه محو در صفات
 آوخ چکنم طیب من کیت
 آه این چه حکایت غریب است
 این سخن که چه دل پسند است
 این راز من که میکند عاشقش
 این شعبده حال از غریب است
 آوخ چکنم که بمنف عشقیت
 مرتاسر در بر پر زور است
 در دوزخ نفس رخ در کار

وله

از معنی هیچ می ندانی
 پس طعنه و شغفت بر این
 شیطان تو و او بجهله بنام
 از فاقه بجان و کیمیا سنی
 نادان تر و کم ز خویش کردی
 در بحر و کرد چه جای پای است
 هم کردی از آستان پید است

عاشق صفت ز دیده کور
 که زیاده کرد زشت از زشت
 حاصل که زشت هر کم و پیش
 محمود انفسی آفاق
 علم احسن خلق شن کاری
 بسیار ز سا کانه پوی
 صد مرغ بکوه قاف ساک

من کی ز دو سپهرم تو چاره
 راه کم تر ز در پروان جهان
 که مراد او ده جای کای تنک
 بوزن جایگاه تنک اولی
 که ز لعن بریزید منع نمود
 یا کنی لعن بر خلاف مزید
 عمر با بر مزید لعنت باد
 کس نماند بر خواه و خواه
 دل چه بندی بعب و سهل جهان
 پیر من شاه است با ده و جام
 خویشش امیکش ز دست کسی
 ذکر از آن روی که نکشش بس
 مسک ز ابدان و مکاران
 سبحان الله مالک الملکات
 انجام تو خالی از نهایت
 بی بود تو ما نمود بی بود
 آگاه توئی بکنه و زانت
 بس خسته و دم صیب کیت
 لا حول چه قصه عجب است
 چشم همه باز و چشم بند است
 کاینها عشق است یا که عاشقش
 کانه دل زده آقا بست
 این ناله قبول کوشش کیت
 افسوس دیدم که کور است
 و انگاه بهشت را طلبکار
 صورت بگذر و جوی سنی
 محروم ز آفتاب پر نور
 که دوزخ و کربشت از زشت
 فافل شواخی سینه ز توحش
 فکر است کن بر کشای اوراق
 حسن اخلاق می نذر سکه
 زین راه نیافشد کیموی
 و انجمله هلاک در معنا کت

وامی بکنده هر نفسی
 کرد آنکه تو مردی در سیرتی
 بی این آن در کشاید
 چون علم صبور با خبر آید
 قانع نشوی با غری چند
 قانع کشود از آن پیکت کام
 تا جان ندی تو جان نیابے
 هر چه سیر که دارد شد شانت
 ز نهار که دست جگر سیرت
 تو پرده روی آن نکار
 پروانه چند عاشق شمع
 بر حبت یکی که من و هم پیش
 کشاکش از نون کامیاب است
 کفنا که پرده رخ فرسوز
 پر سوخته بازگشت و با جمع
 زان فرق پاک عاشقی است
 زو هر که ز حال شمع پر سید
 آن هنرم از شر خیرت
 پیران همه مضطرب درین کوی
 سیداد بدرد جان حکیمی
 کجا بودم بعد تفکر
 این دریا را کنار زمینت
 سداغازه پرنه میاید نکار
 که او را خود آغازه و انجام نه
 نه بکنده در اندیشه سرفی و خیال
 زوریا چو شوان گذر کردنا
 نه پیشیم با دوزبان انهاد
 بر افرا خند همی چشم مرد
 ستاره با حال گوینده کان
 فلک مست و گشته از جام
 همی بر چه باشد بالا و پست
 شهنشاه میران دو کس ترن
 زهی شویاری که بر جا کرش

مردی گشته سید و
 قدر سکت نه بی رفیعی
 بی این آن در کشاید
 پس اول فقر طایفه
 با بارخ خوب و بوری چند
 سیر بشود که زان یکجام
 تا کم نشوی نشا نیابے
 هر که در بند پیش آید
 خود لازم نیکوان غرور است

و آغاه ز جمل مرگت خام
 هم شمع بود و هم طریقت
 چون دلش نه نهایت آید
 صد سال اگر بره شتابی
 این بگر عجب بی شکر گفت
 پروی نسنه و می بد کی
 جان ده که ز نور و نعت بخند
 با نراز آنچه در خیال است
 تا نانی بی سخاوت را

فی انیسیل

گشته شمس بختی جمع
 گویم بشما از دم و پیش
 که ز پرده بگردا و جواب است
 هر چه سیر قرین او بسوزد
 و اکت حدیث نور شمع
 بر حبت زوری شعله شست
 خود حرفی از جواب نشیند
 که خود همه پای سر شورش
 کی چون تو جوان از آن بر دو
 میگرد سوال از و سلیبی
 و اکنون میرم بعد تحیر
 در زهر سخات چاره نیست

شمعی دیدند سیر نور
 شد طوفانی کرد و فانوس
 رفت آن در کوی بیان جاسوس
 رفت آذگری کشف حالش
 اکتد که هر یکی نشانی
 در شمع بیخوت جان پر
 گفتند که این از وضو یافت
 زین نکته نموشش بد است
 شد در دنجوش بستد یک
 در حالت خود بکن بیانی
 تا طعن نبوی که حجت است
 راهی نبود چو با کف ناره

از مشنوی موسوم بحرم هشت که نور آن رب است و مینی بر

باید با حل سحر کردنا
 همی خاک پنیم بر کرد باو
 یکی آگون کسند کرد کرد
 چه پائیده کان چه پائیده کان
 فلک خود سوخته بزمام او
 چه نیستد و بد گشته است
 معین سل ختم پیغمبران
 برهنه سر و تنک از منر شتر

حواس در آن وقت اندر نشت
 شب روز پسندند و غده سپهر
 گو گو نیکه در بیست آرت
 که استیم ما چون شما بخت
 همی هر چه پستی بر پای
 پس از تیره کی جان کرند صفا
 خستین فرسود و خستین کمر
 او شش در عدد یاد و هشت انگره

سیرخ کان نموده آن دام
 کاین دوست نهارل حقیقت
 آن پیش از ایت آید
 بی راه سیر و بد و نیابے
 بر موجود آن چو بجز زرف است
 در آن باید شدن خنکی
 کم شو که از نشانت بخشد
 در حضرت او بسی کالت
 انکار محققان آگاه
 این پرده پی چه بر ندر است
 در شش بصفا و حنت کافور
 بر کشت ز وصل شمع یا کوس
 کار و جنبه شمع و فانوس
 در شمع بوخت پروبالش
 کهن شد ز شمع بر زبانی
 که دید بر تک شمع یک سر
 که ز هت و صفات او اثر یافت
 کاین رانه حدی دانه غایت
 شد غرور خویش رسته و کمر
 و ز منزل خود بد نشانی
 کاین هر دو ز روی صفا است
 جز غرق شدن آن چه چاره
 بنام جانداور کرد کار
 و زو بره ما بجز نر نام نه
 نه اندر بیان و نه اندر مقال
 ز آثار باید باسی بازگشت
 که اکب در آئیده و ماه و مهر
 در آن نظر تجای پیراسته
 شما در نیرید و ما بر نه بر
 از آن ذات دارند سرتایه
 شویم اربدل سپهر و صلفی
 ز حوزائل و ز محیط ستر
 یکی نور و هر یک بد کیک شکوه

براند هر آنکس که در دزد
بدانش زهر زنده بر سریم
خاخر سخن آشکارا کند
سخن را سخندان بدانند همی
در آن ماهیاند خرد و بزرگ
سخن آن زلفت قساح دریا خرم
پانا چه داری در انبان نهان
دو طلوسی درین کج بر در خند
جوانی نکو بخت تیمار ماند
اگر خوشی که ناخوشی آید سخن
چو شتر ناصر دین بر آمد بکاد
کن اولتی کند فروت دست
مردمست در دوزخوارزم و دوزوم و در
یکی نامه ز کین چو پرتند و
نشستم بر پشت که پیکران
کهی در نیش دکی بر نزار
دو کوه از دو سو رود می اندر میان
چنان در چنبا شمشستی خرد
اشرف شدم جمله در آمازناز
شتر دل شتر کین شتران ترک
کوبان کجاوه بر شازنشکوه
رسیدم بنیوق پس از قطع راه
بدل کفتم از گشت این بوستان
نگاری چنین زیور کا به باد
ابوالنصر شه ناصر الدین ک
ستاره بدان باشی چر نیست
جان بوستان تا او هست
بشوکت چو شیر و بهیت چو هم
الای سخن کسرتوش منند
داد و در کیتی نخی و جلد
نخین شروع خداوند پاک
چو سالی دو در بوم شیرب جانند
شد از پیش آنداور پاک ص

در بیان قیامت سخن و شرافت نظم

| | |
|--|--|
| سخن از سخنکو ماند همی همه حوزوشان آب بگرترک که طبعی چو دریاست که هم که سبب لاف بشنیده ام از کجا صد همانا تو بپر چشم شد بهمی توان ماند و چهار ماند | سخن زلف دیاست خوشتر ز کی مایه قیطره خوارست که همیدون سخن ایسی شیوه است سخن کوی خوشتر کوی یازده ز آنسان پهلوان کهن نوایدون چکوئی که دلکش بود |
|--|--|

ذکر سعادت خوارزم و وصف طبرستان و سبب این نظم

| | |
|---|--|
| سینه نشین پیشکده کبکوس نشستند و طغاشش بر باد نشستم کوه کران پیکران بماهی مه بنده را ندیم دراز تن کوه در پوشش پرنیان پروبال چون چهرگان عروس قد مکا جنتکم همه باز بکرگان مین را ز پویان کرک چو دوز بر آسنه ز ابر کوه سوی مر و بدر قد خوارزم شاه باید و آوری دستها | بخوانر شهر را غمی غم کرد فرمان شایسته سخت کی سپر دیدیم کوه دستر نخستین کی کوه هم آمد بر ر سبزه سر کوه در ششتری بساری درون جای کردم سر خوشامز که کج آن طرف خاک یکی کوه کوه آن هیون بر سه روز و سه شب خون بر ما ندیم در آن شهر پایست یکی تنگوشا بهر دا ختم |
|---|--|

در مدح سلطان ملاطین ناصر الدین قلی قاغان خلد قلی

| | |
|--|---|
| زمین آسمان خرد است دلش شک غمکش شرم یکی در شجاعت ز کف کند نمود است اشجع کسی از علی | بشت از مقهور شود شهر او سوار و چون دست یازد برین چه باید سرور از کج است چو باید در این در این از گشت |
|--|---|

ذکر غرور خراب و آمدن قش از نطی به شیرب

که بجز در بیان مر خرد
بکشاید بر جان سهروریم
کل است راست خارا کند
نه پایت که زاندر نی کلام
ننگی و کز تیرا و باره
که مربع را کون کون میوه است
زلف و در کراف میوه
بر اندند بس پهلوانی سخن
بکوشش بنوشند کان خوشی
یکی کاخ فریاد فکند بن
پی تخت باید بر فرق
بدوشد قوی و جوان و دست
مرا خواند و ناموز خوارزم کرد
بمازندران رای کردم زری
بریدیم جوی و دریدیم
پیش تنگ ای شهر تاج ماه
ز لاله رخ خاک پر شتری
بچارم چو بفر و خت کیتی فروز
نه پیدا در آن زلف زادی خاک
کجا مرغاری کشی را سر
بجویدیم و خنثیم و بر خاتیم
همه نامه و خامه ام بر کنار
از رنگ مانی بشس ساختم
روز و شب در شاه با
خدیو عجم شهر یار بزرگ
چو خشنده و بهیم او مریت
چشم از مجسم شود قهر او است
بهمی خون بیار دگر در و ج میخ
بیار هست بنوز من است
باید ز کار علی از گفنت
رسول عرب علت آب خاک
بزم قریش استین ز فاند
ز دشمن بسی نخم غایب بیدر

حجازی یلان بختن ساختند
 بیاید بر او تا ختن همگروه
 بر این بر نهادند و ریختند
 بعد دیوان نوشتند بدو
 با سون بیوانشان برشتند
 فرمود که نشور پروگشتند
 بدان تا بر سویدار تاخت
 نزیرو بر کنند آمد دور
 بصر او پرغان بطیران شدند
 در یکی گزیدند بر آن شتاب
 سپه را و لیری سپه را بود
 کوی شیردل پهلوی پلین تن
 یکی بخت کوی است کشتن زین
 ز پولاد خودی بسر شکر کار
 بیرون سیکلی بر فرار هیون
 کون از کمر کا پیغی سطر
 بز دگیه بز تیره آن سون بخت
 بر آن چهره کان رخ چون چشم
 چمبر که کرد سوی علی
 محیط شجاعت یکی موج زد
 تن پاک نهفت اندر زره
 تو کشتی که شیری بر آورده شور
 نگردد و هم از آن یال و برز
 جوانی بیگره جو شیر زبان
 رخی دنگ آن فی مثل می باشد
 دمان بچیان خفته لعل ناب
 چو جوید و بر سید بختن
 تو بر کرد و در جنیا سوده باش
 که سلم بر روی و شیرم بکنک
 که کن که مرگت درشت من
 زره باز شو یا که بکرا بدین
 که کس با من ایخرف کوی بدی
 بی تیغ و سپه بر دودست خشت

تد پرواند لیش بر پرخند
 بنجا که اندر آوردن آن زلف که
 بزم بنی لشکر آرسند
 ز غوشان فاک بر غرک و غول
 چو یک تگرگ شکی که بیان بر
 همه ساز فلک بر با سون گشتند
 یکی کنه بر گردن خیش است
 کی سوی بی و کرسو تا
 نختن رسیدند و چیز شدند
 چو کشتی که زری ساحل آید است

که کاری پیش اندر بزرگ
 و گزند به شرب چو شادند است
 سپه کشتند آنه کروا کرده
 بعدت چو مور و بخت چوما
 پیمبر چو بشید گام سپه
 چو آن پرسی مرده کار دید
 همه هر چه زان کنده برداشند
 رسیدند احد اگر و با کرده
 تو کشتی که با جوج آن شکر
 یکی روز جنگ اندر انداختند

ذکر حجازی بن عبد و با علی و شتر ایند تقد الفنا

چنان چن زری بر سر که مباد
 بیگره کوه و بقامت تنون
 با شش برق بایش جوار
 سو کوی آهمن بر و تین دخت
 شد از سیم اوز و همچون زری
 که ای سطر پیغی و سطر
 حنیض جهان کند و بروج زد
 بر لب استار و بز در که
 شد چشمکین از بی صید کوا
 نه مغز نه خنجر نه زو پین گرز
 بر و سینه فرنی و لاغرمین
 خطی کرد رخ چون بکلیه قیر
 دور ستاره در آنکه در خوشا
 همی عمر و از حیل بنواختن
 نه ات کا شکست لغنوده با
 با کشته از زین و در روز
 نذید بهت در زرم گشت من
 و یا بر زرم من سردارین
 بمیدان ز من زرم جوید همی
 اولیرانه بر یکدگر تاختند

سر خود از مهر دشمن شش
 سر تو تن بختان خود زره
 ز رخش همی بر هوا کرد دخت
 غر و دشت چون باره کشتی نگ
 تو کشتی دهانش کمین بنده نام
 چکوئی درین گامای تو بیت
 بنخندید و کشتا که شیران
 گرفت از بنی تیغ و شمشیر کار
 همی غر شت آورد و نگذار دگام
 بر مغز و باره در زیر نه
 مندان ستاره بچهره غول
 در زکس کجکل چو چشم غول
 با بالا میان بگردن بلند
 که من آهنا بود دست با پدر
 گزنده پیل و گزنده شیر
 به و گفت شیر خدا لاف کم
 شنیدم که کشتی یکی از سر کار
 چو شنیدم که گزنده و کشتا علی
 بگفت این و از سبب آری
 هوا جمله پر کرد و بر خاک شد

نیاساید این کله هرگز کرک
 همه خاک بھی سبب اندر است
 از شهر و بیابان و از دشت و کوه
 بگو شش خواب و بگو شش خواب
 بجان کینه جوئی بدل کینه خوا
 سوالی کم و خصم بسیار دید
 دو پهلوی آن کنده ابا شند
 نهفتند به زیر پی دشت و کوه
 ره کنده شان ستد اسکندرا
 و لیس در آن آورد که چنشد
 که بر چشم سر سبک و سالار بود
 کمان کیر و خنجر کش تیر زن
 که از جنبش پوهمن در زمین
 سیتن بختان و جوشش شش
 نه ابر و ز کین چین و بند و کره
 غناز اکشید و هم آورد دخت
 چو روین پیغی و خونها بر ک
 ر بخت پیشش سر افکند اند
 هم آورد این مرد خیزه کیت
 ترسد که کید شت پر ما دیان
 که خواندندی از اعراب و لغت
 بناورد که رفت و بر کشت نام
 بدست اندر شش ضرب خنجر نه
 به سرخ پیید و همه موسیبا
 دو ابرو فرار شش و مشکین مال
 بجهت شاره بان زور مند
 نخواهم گستا از تن کنم دور
 نشاید که پوئی بزم و لیس
 که من شیر ختم شیر اجم
 پذیرم ز من که کسی جو ستار
 سیم بر کرم نامدی در خیال
 خنجرناک و از آن دغران چو شیر
 قبا ز زمین بر با فلک شد

هم تیغها سوزد شد سر سیر
 یل جنگجو آخت چون ستیغ
 بدستار تیغ عدو در رسید
 بقدر آرد سپهر جلال
 سرشس همچو کپاره از تن کجاست
 و کرد ز زخمی با نبوه شد
 زلف بهوی وز خون گروه
 درو دشت از خون پر چون
 بر یک ز بر سخن که خسته ماند
 شبانکه بیه جمله بگذشتند
 ز امر بی نیبری سر کشید
 چو پیش آسمان پیشا باره بود
 سر باره بر آسمان برین
 چو خور را در نور تو بد بس
 بدو داد ایت و مایه نخواند
 بناچار حارث سوی جنت خست
 یکی تیغ افراخت بر پیکرش
 قوی سیکی بود بر سان بود
 بخشم اندر آمد سوی زر مکاه
 نظاره بر او بر دور و پیکر
 بزود دست در حلقه در زور
 ز شه خویش شد اهل حیران
 همیگشت کردون بدو کی خوشا
 ز تیر چو حیدر بچنگ حمل
 گماننازه سر بر بد کان
 ز کردون یارید کشتی تگرگ
 ز خون جوی جرز سیلاب شد
 ز بس مردمان بود ابنود
 چنان راند شمشیر بر فرق مرد
 شمشیر نازد بیکر کستان
 در افتاد و حمل ز پشت حمل
 دان خون اهل علی بصیران
 الا ای سخن سخن دانش پژوه

ز بس خور در مغرور سپهر
 سپهر بر سر آرد و شاه ای تیغ
 ز دستار بگذشت و بر سر رسید
 کتب و دشمن کجاست جلال
 نقش بر سحر کوی تب لرزه است
 زمین از تن کشتگان که هشتند
 بخوشید بجزو بچو سید کوه
 بر اذلاله و عشق و از خون
 بیاقوت و پجاده بپرشته نام

سپرد اشته دستار دست
 فرود آمد آن تیغ چون بر سپهر
 چو آب بندگی کرد پولا دانا
 چنان راند بر کردش زلف
 ز اذت و زان از وی چهرین
 در زخم تن بس که زخم درشت
 در فریاد کوه ز آوانی کمانک
 دستارهای سپید و سیاه
 بر کوهی که بر نیل شکر فحیت

در اشارت اغزو و ضمیر و کشتن علی حارث و مراد

من کنده بر پشت کا و زمین
 علی سوی پنجه بر آرد شمشیر
 شه جنگجو جانب در بر اند
 و تن ایش شمشیر خود کار خست
 ز مرکب جنگ اندر آمد سرش
 که از نیز و لیش و یاندر غریب
 هم از کرد در حمله و زنده شاه
 دو نیمه نگونش در چو دخت کوه
 بجنبان زود اندر افتاد شمشیر
 ز پشت سر افکند در آرزمان
 چه کارت ای شاه خورشید

در زرباشد و خنجر حکم
 رسوشنچ و خواند زدیگ خست
 بو کسی که شیریت کا بکلیک
 علی نیشش آورد از جایگاه
 فغان از دل سخت مر حرب بخت
 ز بس فرجی تنش از زده
 علی راند بر خود او تیغ کین
 در تپاه و جیکش محبت با
 بگذران در آهین را بچنگ
 بهشاد کرده فکندش سر
 از چرخ بر رفته پت از اشته

اشارت بحرب حمل و تخیر بصره و کوفه

بچند لشکر چو پستاب شد
 ز بس کسی در اطلاق پیدا نمود
 که کفش در خشتی تابان کرد
 ز هر چشمه شد چشمه خون و آن
 چو بر جوی که افتد بزر از جیل
 بر بسند بر عهد و پیمان
 در خفا طبع با نسیس و تقدیمات حجاز به صفین

همه خاک فولاد پند کشت
 همی رعد دیند و باران برق
 ز بس خون از آن شت ز جوی
 حکم علی سر و زان تا خند
 بشد پور بو بگریز از حایه شمشیر
 شه صف شکن آن پس از شمشیر

که عجبی بود دست خدا
 سپر را بد زید هم سر سیر
 که بگذشت بر تارک و تراب
 که خشننده برقی زید بر چنار
 نذاخاند بر دست خود افرین
 تن جنگسان چون تیغ خارشت
 بتوفید خاک و بکافید سنگ
 بر از توده شکست و کافور راه
 ز آب بقم یا که بر ریف بخت
 سوی شوره دکام بر دشت
 پیر غنای را بچید کشید
 که بر باره در سپهر استاره بود
 گرفتند شمشیر و خنجر حکم
 ز آب و آن دیده اشک خست
 که در خون شیران با خنجر حکم
 بدان مرد کراه بر بست راه
 بر او بخون دید و مرکب بخت
 زره را بد زید و بند و کوه
 ز تارک بدید تا پشت زمین
 فلک گفت یا حیران حیا
 سپر کرده شد با بیرون بچنگ
 بهشاد کس می نمسپد در
 کوشش کبی دست مست توان
 برون آخت چون شیر ز حمل
 برویش نمودند پشت کان
 همی سیل بر خاست از کبر و ترک
 همه دشت روزمان و بند کشت
 ز خون بجزو کرد آن بجزو
 ز بس سر زمین کشت پر سنج کوی
 جدا پای دست حمل ساختند
 سوی بصره بر در نصف نترش
 سوی کوفه رفت از بی زرم شام
 که با طبع بوی با سندان که

همت طبع آبت است هم خوشی خاک
 هم از مغز غافل شویم ز پوست
 سخن گاه ز کینه که مساده کو
 ز هر دست باید سخن بگوشتن
 چنانچه این هر زدم رفت اندکی
 خبر شد ششم شام و حجاب
 چو بشیند گاه شکم خور شام
 بر آن وقت انجام خود رای بود
 خبر شد بشیر غذا و نوباک
 خزان می صفت صفتی فرج
 عیار سپهر کرده که درون سپهر
 ز کرد و نشن سپاهی معلوم شد
 یکی بجز سجد نهان در سینه
 سر پای و قدرت کرد گاه
 در دو دشت و کسار روشن شده
 هر نیزه شان زخته کرد سماک
 سپهر چون نزدیک زمین سپهر
 شام انجام بر پرده آهسته
 بدان تا بداند سپهر چون چند
 بر آید یکی کرد تازی بر آه
 نیز اندر شش سر کشی صفت سخن
 سواری بر و سپهر چون بر
 عزای نیز اندر شش اوجوی
 بخشان و جوشن بخود و به کبر
 یکی گفت کاین ناک استرت
 سپاه علی با غلاوه را دست
 در آمد چو استر در آن سپهر شد
 از آرزو بر آید یکی تیسره کرد
 کشیده بر و ن تیغها از فرات
 تو کشتی که میغنت و زینت میغ
 همین بود عتبه است و مالایرین
 در فتنی چو یک قودنه عفران
 نگه کرد مردی ز نابل عراق

شتاب و ذرکت لطیف است
 که این هر دو پوسته با هم کوش
 که از باد کوی و که از باد کوی
 راهی سوی سپهر بگوشتن
 هم از زدم صفتین سخن کن
 ریه و زری شاه دشمن که آن
 که شیر زبان بر میدار گام
 که باید زهر سو سپهر کرد کرد
 که از شامیان سپهر روی خاک
 تو کشتی که قلمزوم داد بموج
 ترا کسوت حق بسته خورشید
 بر آن کیسوی حور رجم شده
 بر خشان نمی اندرون خانه
 بیا یون نگاری قدرت نکار
 همان زرخشان جوشن شده
 بن نیزه جسم سبک کرده چاک

یکی خادم بر کسیر و نیکا نغز
 چو در پایا پارای بگفت ارزا
 بیک شیوه مسخر سخن و سال
 تویی قادر چپ در زدم بوزم
 سپهر چون که از بصره برود
 که بر بصریان صبح چو نشام
 بر شش خیره شد بیکه اندیشه کرد
 بس از ناجائی چو مار یک میغ
 سپهری حکم خیم خیل
 در بس نخل اسبان تازی نژاد
 در فتنش با یون نغش عجاب
 شده برق آن چو شش سپهر
 دو عالم یکی گشته و جنبه جسم
 به میرفت چون سر و خاور
 و ز زمینده پورش جن حسین
 بهی راه بریدند جوشان چیل

سخننا که در سینه نشیند چو مغز
 همانند کن بود را تا را را
 که یک شیوه در طبع آرد ملام
 درین در سخن کرد باید زرم
 سوی کوفه با شیری حق ختشد
 در و دشت خوان و دودام کرد
 دوشس تیره چون با زان پیش کرد
 ره کوفه بر دشت باتاج و تیغ
 رو اند شد چو از که بد بکاه سیل
 شده خاک تاپشت ماهی بیاد
 زمین پوشیده از قباب
 در آن نوز چون ذره کم ماه و مهر
 بصورت مراد اهل کشته ام
 فرود عشق بخورشید در دایره
 یکی نوز اما بصورت دو عین
 سپهر در خاشان چنان خیل
 تو کشتی که در صوه شاپهرین
 سپهر در دو دشت کتره شد

ذکر و در طبقات طوایف لشکر کوفه بصحرای صفتین و نزول کرد

پس از کرد آمد سپهر سپاه
 بخشان رومی پوشیده تن
 بقاست بلند و باز و سطر
 چو بکد در خجش و نغز پوی
 چو رخشند کوی تبار یک بار
 که در زدم از فغان آرد است
 دلیر و سزاند ز کوه تیغ زانو است
 کرد و شش رخ مهر بار گشت
 علمهای صبح و سپهری زرد
 به جیش در آورده در قباب
 می برزند صبح خورشید میغ
 زوق صاع و ز خاندان قرین
 در سویش سواران گران گران
 به انقوم و آن تیت بانها

در فتنی بدید آمد از کجدار
 بسر بر یکی مغز زرنکار
 گفت نیزه و صامری بر میان
 سواران بگرد اندر شش نیزه دم
 پرسید کاین کیت از کین کن
 در آورد که شیرست علی است
 و دو دوزخ شش سپهر است
 با ستا و صفت صفا آهسته
 کردی سروشان بر فراز دیو
 زان کرد و آسمان تیره ماند
 پرسید کاین کیت کوییدان
 که کرد در نجاست چون اردان
 شام کشت ای عیال است
 کشت این در فتنش می کند

بر آید ار پشت سر بلند
 بر او پیکر از درای نوزنکار
 در حشند چون شعله از کوهها
 بقبر و سن زین بر عمودی کرد
 در آهین زنجر حششان آشکار
 بگوید کس دارد از نوزنشان
 بر آرد چو شمشیر دست علی است
 که با جملشان کوه کم از که است
 چو باغی در خاشش بر آهسته
 در خوشان خاک سر سر بر نغز
 در آن تیغها دیده با حیره ماند
 گفتند کاین با شتم سر فراز
 همان شد زره را تیتی بر بها
 بر علامت قامت که است
 که اشعت در آن میر فرخنده است

بید آمدند و دردی کردند
 همه پانی سرباهین مدون
 همه اشتران بر قربانی است
 سپس که دو باد آمد و برق در عد
 بنی خیزج از ده فسر از آمدند
 خردند عمارت چو شیر دم
 همه مشغول تر تا که آید ز راه
 بنا که بکشید و یا تاب
 زمین و زمان بزوی تو گرفت
 درفش تا یون الا خباب
 بدیدر شد از فسر از سپهر
 خاشاکش نهر و جایش چون
 زیر پایون درفش عتاب
 جانی جلال و سپهری شکوه
 بزکان و میزن و پیمان
 سپهر چون بدو دید بجا شدند
 زمین تا بگردون وارو گرفت
 بر سپید از تیغ شاه و سپهر
 سر انجام اینکار تا چون شود
 سپاه علی در درود آمدند
 در اندیشه دو سر کجکوی
 درین بحر بی بن که در دلف
 در که در خورشید کیتی فروز
 چنان شعلی سر زوا با جسته
 دلیران لشکر کشیدند تیغ
 دیدند نامی کشیدند خاک
 بر رخ و بشیر در تا خشد
 تو کشتی که نیست رود و کون
 جانید در آب مالک غراب
 پی رزم لشکر بر دست صف
 علمها سوی آسمان پوی کرد
 ز بس بایت از خشت لشکر کجک
 ز بس مردامون هویدا بنود

بیون پکری و جویر نفیش
 زیر بند بستن تا در بیون
 همه با آن خاص همانی است
 جهان شده زیت قیس
 با رجمای مد از آمدند
 تو کشتی شد شامیاز ایدم
 دقتی رسول و ولی آله

بیز اندر شش مردمانی دلیر
 بختند این میر و یاران دی
 سپهر چون پدر باشد شش خشی
 با ابلت و بازو قوی
 در کرایتی سر که شد عیان
 رسیدند میران شکر نام
 ششام برشته نثار شد

ذکر ورود مسعود حضرت ولی مبعود علیه السلام
 بصفتن

سلا مشن و ما و نشین مهر
 زیر جنا حین او برود کون
 علی عجمو پای فرار شش عتاب
 منور نور جشش دشت و کوه
 امیران هر دو لیس لکن
 پیکار و تکس بر برداشند
 ششام را نامی تو گرفت
 چو رو به که چند کجکال شیر
 دل شود شاد با خون شود
 علی ابداد و فسر آمدند
 که فسر از گردون چاید بروی
 که غوص آرد و در آرد کف

حقایت کشتی کبر و کسب
 بچکال فتح و نجف
 بر بسته ستار شکیب زو ق
 حسین و حسن عرش و کوشا
 همه با سهام و همه بار ما
 هر زید ز او ای صبر زبر
 و خاشاکش پینده در آفتاب
 بدل کشتان شیر شمشیر
 در افراز آن پشته چون پشته
 سر پرده و خیمه نهر شدند
 که رایتخ از خون شود همچو لعل
 بر کوزه شب نشند بکشد

گرفتن سپاه کوفه لب رود از تصرف سپاه شام
 و انزاع ایشان

سوی آب مشد بر عزم جنگ
 لب رود را عبد پیر و جانشند
 ز اجماز موسی است این چون
 بطا آسایشند غریب در آب

جانبجوی لاک بر سپاه
 بس غرقه کشند شامی در آب
 لب رود بودی خون لاله زار
 با و الا عور و قوم کمر بچینند

وز میت و دیگر

هوا کشت از گلستان کجک
 ز بس کسی ز خود کشید پید نبود

که کشتی می بگرد چشم مرد
 همه دشت پر کجک جوشند بود

تبن چون سپهری بدل کجک
 عدی بن حاتم بود و آل
 زاید سپهری خبر کرام از کریم
 سپهر از نوای جهان نومی
 بیز اندران تو هر همه زندگان
 کشیدند صف در بر اهل شام
 وزان پیش نو جو کجک باره داشت
 فرود سخت ز کجک از رخ آفتاب
 در دشت چون چاشمش کجک صورت
 که بنهاد نامش همه بر خباب
 کتاده ست و دو بال کجک و در راه
 بشهبان خنجر و بنجار فر
 بر کرده طبلوس شمشیر ز فخر
 یکی دیدمین و در کدر یار
 نیستان آن شیشه قلب و تیغ
 رسیدن زمان که و دشت و تها
 شدش تیره چنان که بارید
 نباشد به پیکار چون بو کس
 سوی خیمه شد خوشترن ایشان
 عرش و کجک ساپان سا
 که راتن شود سوده در زیر لعل
 سحر که چو خورد شدند نهر شدند
 بر افروخت کیتی بی ساز و سوز
 کمی شمع نبود و کاهی سپهر
 سپهر سردست چون تیغ
 میرفت تا بان چو برابر ما
 بسی کشته در آن طعان و فرب
 کشیدند آن رخسار لاله زار
 همه خاک ز دست بسر بچینند
 بی این چمیدند از هر طرف
 سپهر از سر و مها مو میکرد
 هوا را سپید و سید سنج و زرد
 همه خاک پر شکر کوشند بود

سنان سینه آسمان خسته شد
 روان جوانان چو یازده سحر
 وانی تپنده بدان زمزمه گاه
 جان بوی خوشش چو چارم سپهر
 چو آمد کلین ده گم آن تبر
 بخت سپید دل در بر پهلوان
 سرتیر بر جاس حسبت اندر
 بجی تیر چون خار را دید خست
 چکا چاک بر آسمان شد ریخ
 بسرا همه شماره برف کون
 بگشته با یک در کشتار
 بر اجمیر رست و تک شک
 دیر اندام همی در بر شش
 سر و پهلوی پای در هم
 بزم اندام آن بسج شست
 همه شامیانش چو جان آشت
 بر او تاخت شیر خدایم کرد
 شه شام آن کاره که گرفت
 ازین بود زانو هم رنجش
 سر و تن هب اندام بجاک
 در اندیشم هر یک که در پیش
 سوگاه که گنبد بتوسر
 تو کشتی که از تخته لا جور
 دو شکر پی زدم بر جاس شد
 نختین سپرد زدم زدم
 زینره هو چون نیتان شده
 همه چیره اندم چکان
 همه دخت تیره همیشه تیغ
 شاز قوم انصاف بر تنک
 سحر که این شاد روی زود
 و کز تیر سو پدید گرفت
 چو همین که در مستانه بویس
 جوانی با لای سر و سوس

سیرام پزده گان بسته شد
 دو ان بازیان چو کاین تازو
 به بیکر چو شیر و منظر چو با
 که تا بنده بروی در خند
 ز کس پیرا آب خون شد در
 بجوشید خون عروق گمان
 خم خام در حلقها شد کوه
 بجی تیغ چون قفل در نشست
 نشانی شش نبود که گوش تیغ
 زانما سر کج گشته شکر کون
 را جیمیر کسان در افا دزار
 بر تو تاخت اجمیر زهر جنگ
 در اندیشم کز تن تیر در شش

درین چنته پزیکه در بر نش
 همه کوه سنگ و تپه بگوش
 بسیر بر کی عرش س شاره
 چو یک چشمه فرغام در جوشنا
 طمان سپه نوره برداشتند
 سواران در وصف بر آید خشت
 سنان شقیب آسای بی نیفت
 چو شبها زین یک پریدن گرفت
 زمین تک کلزار شد ادا فت
 ازین بوی کسان بوی شرف
 دل شیر ز زبان ز جبار دید
 به تاخت سکین کج شیر خد
 زین بر گرفتش و آسین

کشته شدن پش شامی دست حضرت اسد قد لغا

یک زخم سر ز شش بود کرد
 وزان کشته گان دیده شخم گرفت
 ز خون در جله در جله آید
 همه پشته شد خبر جوی منک

بسی کام سوزان تن فادو
 میدان کین از سواران سوار
 که در خون بر کوسیلاب حات
 شب آمد وزان شت کشته شد

صفت جنگ دیکر و محاربه دو شکر و نیریت شام

چو دو کوه آهن صفت آید
 پس شد بنزد سو کرم کرم
 ز خون خاک ز کین میستان
 ز زهبا چو در دست دزیری
 بجای افت تیغ بجی گافت تیغ
 کشیدند بر بازیان سنگ سنگ

در وصف نی که الوذو آید
 جز کبیدن تیغها شد بهر
 روان کشته خون بزرگ بر خود
 دلیران بگردار زندان
 زمین با کشتی شکافتی
 یکبار باره بر آید خشت

صفت زدم زور دیکر کشتن قیس بن انصاری شربن

در همه حشمت و ذوقی

و در بازو چو بازوی بهمن

فلک شتار خنجر و کوز شد
 همه تیغ بازو همه تیغ پوش
 نبرد دوران چو تیغ پو باره
 چو در تیره شب اختر و شنا
 سوزن بر ماه نغمه آشت
 چنان آردا در بسم آید خشت
 چنان کمل چکان بود دیده خست
 چو فرغام آن یک دیدن گرفت
 هو اطمین کانون حذا دیانت
 وزان سوی اجمیر لب کرده گف
 ز صفت تاخت پروان بیدای امید
 بگامه زدم نزار و ما است
 چنان پشته بزدش نزمین
 سر یکا هوش از فرق بر زشت
 که حارست همچو از خود را و لیت
 به زرم در پهلوان داشتند
 همه زور او فریه کرد و چو زور
 روان کرد شایسته کا دزار
 ز تیغ سنان پیش و غاب سخت
 بتر که ز نهر خورد و مناس
 سزایان بیک دیکر از کار خویش
 شد او تک قندی علی از سوزش
 بر آمد در فتنه با قوت زود
 همه خارها اش تیره و کوز بود
 شایان یک بیک بهشم سپهر
 چو آن چشمه که کوهی آید سرود
 ز بریده سر کاسه می دست
 و با تیغ اطلس با فدی
 بخواه شامی فلک بخت
 برون آید از جمله لا جور
 و کز تیغ ترن دیدن گرفت
 سوی از کج تاخت از جای قیس
 بجی تاخت با تیغ و کوز کنند